

زمانہ خراب شدہ

شامل ۱۶ داستان

آخرین اثر از:

عزیز نسیم

ترجمہ: رضا ہمراہ

زمانه خراب شده

شامل ۱۶ داستان

آخرین اثر از:

عزیز نسیین

ترجمه: رضا همراه



حقی چاپ دائم برای ناشر محفوظ است

این کتاب در چاپخانه پیروز بتعداد ۵۰۰۰ نسخه بچاپ رسید

سر سیخک چه جوری باید باشه ؟ . . .

توی سرسرای مجلل هتل مرد چاق و چله ای روی
کاناپه ای که درست روبروی در بزرگ و شیشه ای هتل
بود نشسته و در حالیکه پشت سر هم سیگار دود میکرد
چهارچشمی رفت و آمد رهگذران خیابان را زیر نظر
داشت . . .

طولی نکشید پنج مرد به داخل هتل آمدند ، از
وضع لباس های آنها معلوم میشد اهل دهات هستند
و تازه از راه رسیده اند .

مرد چاق که روی کاناپه نشسته بود بمحض اینکه

آنها را دید گفت :

— سلام علیکم ...

پنج نفرتازه وارد بطرف او برگشتند و همه با هم جواب سلام مرد چاق را دادند . مرد چاق پرسید :

— حتما "برای انجام کار مهمی به آنکارا آمدین ؟

مردی که دندان هایش طلا بود جواب داد :

— کار خصوصی نداریم ... برای گردش آمدیم ...

مرد چاق دوباره پرسید :

— نکنه برای گرفتن کارخانه به آنکارا آمدین ؟

مرد دندان طلائی با تعجب به مرد چاق نگاه

کرد و جواب داد :

— جناب عالی از کجا فهمیدین ما برای گرفتن

کارخانه آمدیم ؟

مرد چاق خنده مخصوصی کرد ... راست تر

روی کاناپه نشست و با خنده گفت :

— مگه ممکنه آدم نفهمه ؟ برادر جان آنکارا به

این شلوغی و سرو صدا و دود و دم دیدن نداره
چیزی توش نیست که پنج نفر آدم های محترم مثل شما
کار و زندگیشان را توی دهاتشان ول بکنند و بیان
اینجا . . . حتما "آمدن شما به آنکارا دلیلی داره . . .
هیچ دلیلی هم بهتر از این نیست وکیل شما موقعی
که میخواست انتخاب بشه بهتون وعده نصب کارخانه
و درست کردن راه و احداث قنات و حفر چاه داده
و حالا شما ها آمدین ازش بخواهید به وعده هاش
عمل بکنه . . .

پنج تا مرد دهاتی دهانشان از تعجب و حیرت
باز مانده بود . . . این آقا طوری از کار و برنامه آنها
خبر داشت و حرف میزد که خودشان هم باین خوبی
از جزئیات کار اطلاع نداشتند . . .

مرد چاق سیگار تازه ای روشن کرد و گفت :
— خوب شد که ما همدیگر را دیدیم من میتوم
به شما خدمت مهمی بکنم . . .

بعد با دست به کاناپه هائی که کنار دیوار بود
اشاره کرد و ادامه داد :

— تشریف بیارید اینجا به نشینید تا عرض کنم .
پنج تا مرد بدون حرف روی کاناپه ها نشستند
و مرد چاق پس از اینکه نفسی تازه کرد گفت :

— حواستان را خوب جمع کنید و به حرفهای
من گوش بدید . . . این جریان برای همه پیش میآد
بیشتر وکیل ها به موکل های خودشان نظیر این وعده ها
را میدهند ، اما عمل کردنش با خداست . . . ما به
این بلا گرفتار شدیم و سوختیم . . . شماها مواظب
باشید پاتون توی چاله نیفته . . .

پنج تا مرد دهاتی بطوری تحت تاثیر حرف های
مرد چاق فرار گرفته بودند که انگار نفس کشیدن هم
یادشان رفته بود . . . تمام هوش و حواسشان را توی
گوششان جمع کرده بودند تا حرف های مرد چاق را
بهرتر بشنوند !

مرد چاق پکی به سیگار زد و گفت :

— شما میروید پیش وکیل خودتان و می گوئید
کارخانه میخواهیم . . . بعله ؟

مرد دندان طلائی جواب داد :

— بله . . . دیگه . . . همینطور . . .

— خب . . . وکیل شما خیلی با احترام و با
خنده و خوشروئی با شما دست میدهد . . . قهوه و چائی
بهتون تعارف میکنه . . . از حال شما میپرسه و خلاصه
طوری محبت میکنه که شما خیال می کنید کار نصب
کارخانه تمام است و بهمین زودی کارخانه راه میافته . . .
پنج تا مرد ها کم داشتند ناراحت میشدند . . .
از حرف های مرد چاق سر در نمی آوردند نمیدانستند
نصب کارخانه چه اشکالی داره . . . منتظر بودند مرد
چاق زودتر اصل قضیه را بگوید . . . مرد چاق که
آنها را آماده و مشتاق شنیدن حرف های خود دید
گفت :

— چند سال پیش ما هم مثل شما پنج نفر از دهات خودمان به آنکارا آمدیم تا وکیلان را به بینیم و از او بخواهیم وعده ای را که موقع انتخابات داده و تعهد کرده بود یک کارخانه کاغذ سازی برای ما از دولت بگیره عملی کند . . . رفقا مرا نماینده خودشان کردند و قرار گذاشتیم من بجای آنها حرف بزنم . . . رفتیم پیش وکیلان . . . خیلی بما احترام گذاشت . همه ی ما را بغل کرد و بوسید . . . ما را بالا دست خودش نشانید . . . دستور قهوه و چائی داد . . . راستش تا اون روز هیچکس اینهمه به ما احترام نگذاشته بود از شادی روی پا بند نمیشدیم و از اینکه به چنین آدم خوب و مهربانی رای داده ایم خیلی راضی و خوشحال بودیم . . . با این ترتیب کار احداث کارخانه فوری انجام می گرفت و ما پیش سایر رفقا رو سفید میشدیم . . . بعد از تعارف و احوالپرسی با یک یک ما آقای وکیل پرسید :

— برای چه کاری به آنکارا آمده اید . . . ؟
من که نماینده رفقا بودم جواب دادم :
— آمده ایم کارخانه ای را که حضرتعالی وعده
دادید تحویل بگیریم !
جناب آقای وکیل خیلی از طرح این مسئله
خوشحال شد با صدای بلند خندید و گفت :
— آفرین . . . احسنت . . . معلوم می شود آدم
های میهن پرست و با ایمانی هستید مطمئن باشید
من وعده هایم را فراموش نکرده ام و همه را انجام
خواهم داد . . . از شما خواستن و از من عمل کردن . . .
رو در بایستی نکنید بگید به بینم چیه لازم دارید ؟
رفقا با تبسم و حرکت سر از این وکیل محبوب تشکر
کردند و من طبق رسم قدیم جواب دادم : " سلامتی "
وکیل ، چند بار این سؤال را تکرار کرد . . .
منم همان جواب " سلامتی " را دادم . . . چایی
دوم و سوم را هم خوردیم . . . مدتی از محصول و

آب و سردی و گرمی هوا حرف زدیم ولی وکیل ما هیچ صحبتی از جریان کارخانه نمیکرد

هواداشت تاریک میشد و صحبت ما خیلی طولانی شده بود . . . با اشاره رفقا جریان کارخانه را دوباره پیش کشیدم و گفتم :

— حضرت آقا موضوع کارخانه چطور شد ؟ . . .

وکیل ما باز هم خندید و جواب داد :

— کارخانه که مهم نیست دیگه چی لازم داریم ؟

فهمیدم داره طفره میره و نمیخواه جواب درستی به ما بده . . . این بود که صاف و پوست کنده گفتم :

— قربان شما موقع انتخابات وعده دادین که

برای ما یک کارخانه بگیرید . . . مردم از ما میخواهند

و ما هم پیش شما آمده ایم . . . باید کاری بکنید آبروی

ما محفوظ بمونه . . . ما همه چیز داریم فقط کارخانه

میخواهیم و بس .

وکیل ما ابرویش را درهم کشید و کمی فکر کرد . . .

بعد مثل اینکه راه حلی بنظرش رسیده پرسید :

— چه جور کارخانه ای لازم دارید ؟

راستش ما قبلاً " فکر اینکار را نکرده بودیم و اصلاً " نمیدانستیم برای دهات ما چه جور کارخانه ای مناسب و لازم تر است . . . بهمین جهت زرنگی کردم و گفتم :

— اختیار با خود شماس قربان . . . اونس دیگه به ما مربوط نیس . . . ما که نمیتونیم در کار دولت دخالت کنیم . . . هر نوع کارخانه ای که مناسب تر باشد بسازید . شما از ما بهتر میدانید . . . فقط کاری بکنید که ما پیش رقیب ها سربلند بشیم . . . وکیل ما فکری کرد و جواب داد :

— پس عجله نکنید اجازه بدید من کمی مطالعه بکنم به بینم چه نوع کارخانه برای دهات شما مناسب است . . . وقتی هدف روشن شد انجام دادنش کاری نداره . . . انشاء الله در مدت دو سه ماه کارخانه را

راه می اندازیم .

حرف از این حسایی تر و درست تر نمیشد . . .
آقای وکیل میباید مطالعه کند و تحقیق کند بعد از
دولت بخواهد که برای ما کارخانه بسازد . . . خدا -
حافظی کردیم . . . بشکن زنان و با یک دنیا امید و
آرزو به دهاتمان برگشتیم . . . به همه جا و همه کس
خبر دادیم که کار احداث کارخانه تمام شد و بهمین
زودی کارخانه راه می افتد . . .

مخالفین ما که انگار از روز اول مخالف به دنیا
آمده اند به دست و پا افتادند و سر و صدا راه انداختند
که بهر قیمتی شده جلوی احداث کارخانه را بگیرند
و نگذارند به دست ما کار مثبتی در دهات انجام
شود و مردم به حرف ما و وکیل ما علاقمند بشوند . . .
بهمین جهت از هر سری یک صدائی در میآمد . . .
یکی می گفت : " کارخانه کاغذ سازی بیاورید . . . "
دیگری مخالفت میکرد : " کارخانه کاغذ سازی چه

فایده داره . . . چرا سرمایه های ملی را بیهوده مصرف می کنید و ارز مملکت را برای کارهای غیر ضروری خرج می کنید . ؟ . " عده ای می گفتند : " کارخانه یخ سازی لازم داریم " .

ما حرفی نداشتیم . . . حتی به کارخانه یخ سازی هم راضی بودیم . . . هر چه باشد از هیچی که بهتر است . . . اما مخالفین سعی داشتند هر روز نغمه ی تازه ای سازکنند . . . چند روز دیگر سر و صدای تازه ای بلند شد : " کارخانه نمک سازی لازم تر است . . . " .

ما مشغول مذاکره و راضی کردن مخالفین بودیم که شایع شد : " بهتره کارخانه لکوموتیو سازی درست کنیم . . . " .

کسی نبود به اینها بگوید : " آدم های نفهم در جایی که کارخانه یخ سازی نیست با کدام بودجه و متخصص می خواهید کارخانه لکوموتیو سازی درست

کنید . . . اگر این حرف ها به گوش خارجی ها برسد
به ریش ما میخندند و ما را مسخره میکنند . . . "
دنبال سر دسته مخالفین گشتیم . . . پس از
مدتی پیدایش کردیم معلوم شد تمام این حرف ها
و شایعات زیر سر " احمد حمامی " است . . . چشمش
که به ما افتاد داد کشید

— کارخانه یخ به درد نمیخوره . . . یخ آب
میشود و پول ملت بهدر میرود . . . لااقل کارخانه
لیموناد سازی درست کنید تا وقتی مردم از حمام
بیرون میآیند لیموناد سرد بخورند ! هر چقدر زحمت
کشیدیم قانعش نکنیم به خرجش نرفت . . . ما هم
دنبال قضیه را ول کردیم و مشغول کار و کاسبی
خودمان شدیم .

دو سه هفته از این جریان گذشت موضوع کارخانه
داشت فراموش میشد که یکدفعه دیدیم سرو صدای
احداث کارخانه از طرف " احمد حمامی " و دارو

دسته‌اش بلند شد آنهم کارخانه بزرگ و مهم سیمان .
فوری فهمیدم آب از کجا گل آلود شده . . . رفقا را
جمع کردیم و تصمیم گرفتیم به آنکارا برویم که دیدیم
وکیل ما با پای خودش به دهات ما آمد جناب وکیل
تنها نبود چند تا مهندس را هم آورده بود تا محل
کارخانه سیمان را مشخص کنند . استقبال گرمی از
آقای وکیل کردیم ، تعارفات که تمام شد پرسیدم :
- قربان محل این کارخانه کجاس ؟

بجای آقای وکیل یکی از مهندسين جواب داد :
- اينش ديگه به شما مربوط نيست . . . شما
کارخانه ميخواهيد ما هم براي شما ميسازيم . ديگه
با بقيه اش کارتان نباشد . . . اين وظيفه مهندس
هاست که مطالعه کنند و بررسی کنند و جای مناسبی
برای محل کارخانه در نظر بگیرند .

فرمایشات آقای مهندس کاملاً " منطقی بود . . .
و بقدری قرص و محکم حرف زد که دیگر هیچکس
جرات نکرد سئوالی مطرح کند . . .

فردا صبح همه جا شایع شد که میخواهند
کارخانه سیمان را توی زمین های " احمد حمامی "
بسازند این کار امکان نداشت . " احمد حمامی " از
مخالفین سرسخت وکیل محبوب ما بود و وکیل ما
هرگز با اینکار موافقت نمیکرد

چند نفر از رفقا رفتیم پیش آقای وکیل و از
او جریان را پرسیدیم . . . وکیل محبوب ما مثل
همیشه خندید و گفت :

— حقیقت داره وقتی ما زمین کارخانه را از
" احمد حمامی " بخریم او از مخالفت با ما دست
برمیدارد و جزء موافقین میشود با این ترتیب هم
کارخانه را میسازیم و هم یکی از مخالفین را راضی
میکنیم ! در واقع با یک تیر دو نشان میزنیم . . .
شما کارخانه میخواستید منم ساختم دیگه با بقیه اش
کارتان نباشد .

حرفی نزدیم و تسلیم شدیم . . . دلمان به

این خوش بود که توی دهات ما یک چنین کارخانه
مهنی ساخته می شود . . . کار خرید زمین " احمد
حامی " با قیمت چند برابر ارزش آن بسرعت انجام
شد و تعداد زیادی مهندس و کارگر و بنا مشغول کار
شدند زمین را شش متر کردند و رفتند پائین ولی به
" درسته " نمیرسید . . . مهندسین گفتند :

— سه چهار متر دیگر باید بکنیم . . .

چهار متر دیگر خاکبرداری کردند ، تازه رسیدند
به چیزی که نه مثل ماسه بود و نه مثل گچ و آهک ،
بلکه پودری بود عین آرد قنادی !

مهندس ها باز هم دستور خاکبرداری دادند . . .
زمین را آنقدر کردند که چیزی نمانده بود خاک دولت
تمام بشه ! . . . هر قدر بیشتر خاکبرداری می کردند
و پائین تر میرفتند به " درسته " نمیرسیدند تپه های
اطراف شروع کردند به لرزیدن و حرکت کردن ! برای
زدن شمعک هم زمین سفت و محکمی وجود نداشت .

مهندس‌ها گیج شده بودند . سرو صدای اهل آبادی بلند شد و شروع به اعتراض کردند یک‌کعبه این بدبختی‌ها را از چشم ما می‌دیدند و جسته و گریخته بدوبیراه می‌گفتند !! ... راستش خود ما هم پشیمان شده بودیم ولی کاری از دستان ساخته نبود ... قصبه داشت از بین میرفت ... صاحب کارخانه که نشده بودیم هیچ کارهای خودمان را هم از دست دادیم . صبر مهندس‌ها هم تمام شد به آنکارا تلگراف زدند "کارخانه سیمان در این منطقه صرف نمی‌کند ... اگر صد تا کارخانه سیمان در اینجا بسازیم برای بتون این زمین‌ها کافی نیست ..."

از آنکارا جواب رسید : "بهر قیمتی باشد باید کارخانه را بسازید ! ..."

مهندس‌ها باز هم دستور خاکبرداری دادند ... نزدیک بود زمین از آنطرف سوراخ شود ! روزها هر قدر کارگرها زمین را می‌کنند شب تپه‌های اطراف ریزش

میکرد و گودال‌ها پر میشد! . . . در اثر این ریزش‌ها جاده‌های شوسه خراب شده و قنات‌ها پر شده و مزرعه‌ها فرو میرفتند. حتی تنها حمام قصبه خراب شد و عده‌ای زن و بچه زیر آوار ماندند! بقدری زیر زمین قصبه را خالی کرده بودند که اگر کسی پایش را محکم به زمین میزد پایش توی زمین فرو میرفت! مهندسین گفتند: "تنها چاره کار اینست که تعدادی "سیخک" توی زمین فرو کنیم و گرنه قصبه مثل گهواره تکان خواهد خورد! . . ."

کار سیخک زدن شروع شد. . . ماشین‌های بتون ساز. . . بتون‌های سیخک‌دار میریختند و هر روز تعداد زیادی از این سیخک‌ها توی زمین فرو میکردند ولی فایده نداشت زمین سیخک‌های باین بزرگی را مثل "آسپیرین" قورت میداد. . .

توی این بدبختی و گرفتاری بین مهندسین هم اختلاف نظر پیدا شد، عده‌ای می‌گفتند "سیخک‌ها

باید " سرپیازی " باشد ! عده ای دیگر می گفتند :
" خیر اینجا باید از سیخک های " سر سوزنی " استفاده
کرد . "

خلاصه از آنکارا پرسیدند و چون مهندسين مرکز
هم نتوانستند با هم توافق كنند با مهندسين انگلستان
تماس گرفتند آنها نظر دادند " سيخك ها بايد " سر
سوزنی " باشد . ولی مهندسين ما زیر بار نمیرفتند و
می گفتند :

— يك نفر بيگانه از كجا ميداند چه نوع سيخكي
برای زمین های مملكت ما مناسب است ؟ هر مملكتی
يك جور سيخك لازم دارد ! اين را بايد مهندسين
وطني تشخيص بدهند .

ما توی چه فكري بوديم و مهندس ها توی چه
فكري بودند ، بقدری موضوع سيخك را كش دادند كه
دوره انتخابات به پايان رسيد و دولت عوض شد ! ...
بعد از مدتی كه كارها سر و سامان پيدا كرد و

وکلاى جديد و دولت جديد انتخاب شدند ما بار ديگر
موضوع کارخانه را پيش کشيديم . معلوم شد اولاً "قسمت
بيشتر اعتبار کارخانه صرف تهيه طرح و تشخيص نوع
سيخک شده و در ثانى دولت جديد با احداث چنين
کارخانه اى شديداً " مخالف است .

مرد چاق نفس عميقى کشيد . سيگار تازه اش را
روشن کرد و گفت :

— بعله . آقاىان . . . توى مملکت ما انجام برنامه ها
به خيلى چيزها بستگى دارد که تا بياييد موانع را بر
طرف کنيد اصل قضيه منتفى شده است . . . شما هم
اگر از من مى شنويد ، بيخودى وقت و عمر عزيزتان را
تلف نکنيد فوزى به دهات خودتان برگريد و کارى
با اين کارها نداشته باشيد تا مثل من مجبور نشويد از
ترس مخالفين و از دست زخم زبان مردم خانه و کاشانه
خودتان را رها کنيد و به غربت بياييد . . .

*** ** *

دو نفر از پنج تا مرد همان روز به دهاتشان
برگشتند و دو نفر دیگر سه روز بعد راهی دهات شدند
نفر پنجمی از ترس مخالفین و زخم زبان مردم حاضر
نشد به دهات برگردد و تصمیم گرفت تا آخر عمر در
غربت بماند .

پایان

زمانه خراب شده! . . .

کار و کاسبی احمد آقا خیلی رونق داشت . . .
کارش خرید و فروش گندم و گاه و جو و ذرت بود با
این درآمد خوب و با وجود اینکه مرد ثروتمندی به
حساب میآمد حساب و کتابش را نگه میداشت حتی یک
"قروش" بیخودی خرج نمیکرد . . . یک روز زنش گفت:
— کفش پسرمان پاره شده . . . یک جفت کفش

خوب برایش بخر . . .

احمد آقا عصبانی شد و جواب داد:

— من وقتی همسن پسرم بودم دو سال سه سال
یکبار برای ما کفش میخریدند من گاهی پنج سال به
کفش را می پوشیدم . . . این پسر چه خبر شه تند تند

کفش پاره میکند هنوز سه ماه نیست برایش کفش خریدم
انصاف هم خوب چیزی یه ا ا . . .

زنش سرخورده و کسل دوباره گفت :

— چرا سر من داد میرنی ؟ ا مگه تقصیر ندارم .

احمد آقا عصبانی تر شد و بلندتر داد زد :

— همه اش تقصیر تست . . . بقدری این پسر

را نازنازی بار آوردی که حاضر نیست یک قدم بدون

کفش راه بره . . . اگر تو مادر خوبی بودی این پسر

ایقدر کفش پاره نمیکرد ا . . .

زن احمد آقا لجباز و یک دنده نبود تصمیم

گرفت ته و توی فصیه را در بیاورد . یگراست پهلوی

پسرش رفت و دق و دلی خودش را سراو حالی کرد

و داد کنسید :

— پسر مگه تو مرص کفش پاره کردن داری ؟ پدرت

حق داره ناراحت بشه . . . هنوز سه ماه نیست برات

کفش خریده . . . مگه پول را از آب رودخانه می گیرند ؟

اصاف و مروت هم خوب چیزی یه !

پسرش با خجالت جواب داد :

— مادر جان بخدا من تقصیر ندارم . . . شما

خودتان بهتر میدادید سابق ها من یک حفت کفش

را یکسال می پوشیدم اینرورها جنس کفش ها خراب

تده . . . من چه تقصیری دارم . . . کفش فروش ها اصاف

دارند . و کفش های پوشیده را به مردم میفروشند !

مادرو پسر رفتند دکان کفافی و ازش پرسیدند :

— چرا کفش پوشیده میفروشی ؟ ! . . .

صاحب مغازه جواب داد :

— شما تنها نیستید که اراین کفش ها شکایت دارید

تمام مشتری ها صداشون در آمده . . . خودمم راضی

نیستم . ولی چاره چی یه زمانه عوض شده . . . اخلاق

و وجدان مردم از بین رفته . . . کفش دوز ها

مقصرند من چه تقصیری دارم . . .

مادرو پسر و کفش فروش رفتند سراغ کفش دوز

و ازش سؤال کردند :

— چرا کفش سالم نمیدوزی . . . ؟ !

کفش دوز جواب داد :

— تقصیر من نیست . . . من برای جنس این

کفش ها دو برابر قدیم پول میدم . اما فایده نداره .

تاجرهای قدیم مردان مسلمان و با وجدانی بودند . .

جنس های خوب تهیه میکردند . . . اینروزها هیچکس

در بند خوبی جنس نیست . . . چرم ها پوسیده و

خراب است من چه تقصیری دارم .

مادر و پسر و مغازه دار و کفش دوز رفتند پیش

تاجر چرم فروش و ازش پرسیدند :

— چرا چرم و پوست پوسیده میفروشی . . . ؟ !

تاجر چرم فروش جواب داد :

— کدام تاجری دلش میخواد جنس بد بفروشه ؟

ولی چه بکنم . . . زمانه خراب شده . . . اخلاق

انسان ها عوض شده . . . آدم های امروز شرافت و

وجدان را فراموش کرده اند . . . من تا بحال به

زمانه خراب . . .

جمدین کارخانه چرم و پوست سازی سر زدم همه شان
چرم های خراب و پوسیده درست می کنند .
مادر و پسر و مغازه دار و کفش دوز و تاجر
چرم رفتند پیش صاحب کارخانه چرم سازی و ازش
پرسیدند :

— چرا چرم و پوست خراب درست می کنید ؟
صاحب کارخانه جواب داد :

— شما راست می گوئید اما من چه تقصیری دارم ،
زمانه خراب شده . . . سابق پوست های خام را که
می خریدیم تمامشان سالم و با دوام بودند ولی
اینروزها همه چیز تقلبی است . قیمت ها چند برابر
بیشتر و جنس ها بمراتب خرابتر شده . . . من تقصیر
ندارم .

مادر و پسر و مغازه دار و کفش دوز و تاجر چرم
و صاحب کارخانه رفتند پیش متصدی کشتارگاه و ازش
پرسیدند :

— جرابوست‌ها را سالم و خوب در می‌آورید؟
منصدی کشتارگاه جواب داد:

— من چه نقصیری دارم؟ این روزها به نه‌ها
اخلاق مردم بلکه اخلاق گاو‌ها هم عوض شده...
مکه پوست خودم را به شما می‌فروشم... این گاو‌ها
همند که پوستشان خراب شده!

همه دست‌جمعی رفتند نوی طویله‌گاو‌ها...
منصدی کشتارگاه افسار یکی از گاو‌ها را گرفت و گفت:
— ای گاو... خحالت نمی‌کشی آبروی مرا پیش
انسان‌های محترم میریزی؟! لحاظ تو تو گاو هرچی
به دختان آمد بمن گفتند... قدیم‌ها پوست شما
گاو‌ها خیلی با دوام و خوب بود اما امروزها خراب
شده... چرا؟!

گاو زبان بسته‌گردنش را کج کرده و جواب داد:
— ما گاو‌ها یک دره هم تقصیر نداریم... در
مقابل انسان‌ها که مالک گوشت و پوست ما هستند ما

حداختیاری داریم . . . مقصر اصلی خودتان هستید.
این گاه و جوئی که صاحب ماه ما میدهد نصف بیشترش
حاک است . . . ما این خوراک پوست و گوشت ماهی
از این همیشه برید اخلاق خودتان را عوض کنید ما
چه تقصیری داریم .

جمع شاکی ها از جلو و گاوریان بسته عقب آنها
راه افتادند و رفتند پیش صاحب گاو و ازش پرسیدند :
- چرا به گاوها گاه و جو حسابی نمیدی که
گوشت و پوست آنها خوب بسود ؟ ! . . .
صاحب گاو جواب داد :

- صحیح میفرمائید ولی من تقصیر ندارم . . .
این " احمد آقا " گاه فروش آدم سی شرف و طماعی
است خاک و سنگ قاطی گاه و جو میکند و به ما میفروشد . . .
این هیئت به اتفاق گاو و صاحب گاو رفتند
پیش " احمد آقا " و ازش پرسیدند :

- چرا خاک و سنگ نوب گاه و جو قاطی میکنی ؟

احمد آقا هم همان جواب سائیرین را داد :
— من چه تقصیری دارم . . . اخلاق مردم عوض
شده ، رمانه تغییر کرده . . . در سابق بک جفت کفش
را دو سه سال می پوشیدیم ولی امروز دو سه ماه هم
دوام نمیکنند ! تنها کفش نیست لباس . . . خوردنی
مسکن . . . درمان . . . همه چیز گران شده . . . مهم
برای نامین مخارج زن و بچه ام مجبورم تنوی کارم
کلک بزنم . . . چه بکنم رمانه عوض شده ، وحدان و
شرف از بین رفته !
شاکی ها همه به هم نگاه کردند و با حرکت
سر حرف های احمد آقا را تصدیق کردند حتی گاوریان
سته هم سرش را چند بار تکان داد !

کارهای تمام نشدنی !

مدتی بود به دنبال " کنعان " می گشتم . . . کار
 واجبی با او داشتم . آدرسش را گم کرده بودم . از
 هر کس هم که سراغ او را می گرفتم محل کارش را
 نمیدانستند . . . یکروز توی خیابان او را دیدم . . .
 داشت بطرف من می آمد ولی نمیدانم چگونه چطور شد که
 یکدفعه راهش را کج کرد و به وسط خیابان رفت . . .
 فوری خودم را میان ماشین ها انداختم و در
 حالیکه با صدای بلند اسم او را صدا می زدم به دیالش
 دویدم : " کنعان جون " آقا کنعان . . . " یا صدایم
 به او نمیرسید و یا اینکه بقول معروف خودش را به
 " کوچه علی چپ " میزد و نشنیده می گرفت . . . حتی

پشت سرش را هم نگاه نمیکرد! با سرعت به پیاده رو
آطرف حیا بان رفت و چیری نمانده بود وسط مردم
گم بشود و زحمت من سهدر برود... ولی مگر من
می گذاشتم از چنگم فرار کند... یکی را که توی آسمان
دبالش می گشتم و روی زمین پیدایش کرده بودم به
این زودی و آسانی ول نمیکردم... "تفریبا" میدویدم
و فریاد میزدم:

"آقای کنعان... برادر کنعان... کنعان خون."
کنعان بدون اینکه سرعتش را کم کند گاهی به
طرف من انداخت، دستش را روی لبش برد و بوسه ای
سطح پرت کرد!!

"آخه پدر مادر آمرزیده من بوسه ی ترا میخوام
چکار؟! با خودت کار دارم..."
داد زدم:

— یه دقیقه وایستا کارت دارم.

همیطور که او می دوید و منهم دبالش میدویدم

کارهای تمام نشدنی

جواب داد :

— بعداً " می بیست !

یا التماس گفتم :

— برادر یه دقیقه بایست .

— یک ثانیه هم وقت ندارم ! ... میخوام

گواهینامه رانندگی بگیرم فقط ده دقیقه به شروع
امتحانم مانده ...

— کی میتونم به بیست ؟ !

از وسط دو تا خانم که گرم صحبت بودند رد شد

و جواب داد :

— وقت ندارم سرم را بخارم ! ...

گفتم :

— شب میآئی خونه ی ما ؟

— آره ...

با خوشحالی به خانه رفتم و به زخم مزده دادم

کنعان را دیدم و شب میآد اینجا ...

دوست مشترک ما اتاقی بمن داده بود تا وقتی
اجاره اش را میدادم میتوانستم با زنم و دو بچه ام
در آن اتاق زندگی کنیم . . . البته اسمش زندگی
کردن بود چون اتاق بقدری کوچک بود که به زحمت
میتوانستیم پاهایمان را دراز کنیم . . .
قبل از ما کنعان در این خانه و این اتاق سکونت
داشت . . . هنگامیکه ازدواج کرد و آپارتمان بزرگی
گرفت رادیو مبله را که حمل و نقل آن مشکل بود پیش
صاحبخانه گذاشت تا سرفرصت فکری برای آن بکند . . .
حالا این رادیو لعنتی بزرگترین مشکل ما شده
و قسمت زیادی از اتاق کوچک ما را اشغال کرده بود .
اگر کنعان رادیو اش را میبرد ما خیلی راحت میشدیم .
اما آدرس او را نداشتیم و اصرار منم برای پیدا
کردن او بخاطر همین رادیو بیصاحب بود ! بمحض
اینکه بخانه رسیدم و مژده دیدن کنعان و آمدن او
را به زنم دادم از شادی و خوشحالی نزدیک بود

کارهای تمام نشدنی . . .

بال در بیاره . . . توی بغلم پرید و صورتم را بوسه
ماران کرد ! ! ! . . .
گفتم :

— خانم عزیز فعلا " پاشواتاق را جمع و جور
کنیم . . . اگر کنعان بیاد و وضع ما را بمینه خوب
نیس ! . . . زنم فوری دستمالی به دست گرفت و
مشغول گرد گیری و تمیز کردن رادیو مبله شد . . .
منهم رختخواب را جمع کردم و طوری کنار دیوار
گذاشتم که بشود بحای کاناپه از آن استفاده کرد
تا عصر دو نفری اتاق را تمیز کردیم و اثاثیه را صیقل
دادیم . . . نزدیکی های غروب زنم سماور را روشن
کرد و منتظر آمدن کنعان نشستیم . ولی نه آن شب
بلکه روزهای بعد هم از کنعان خبری نشد . به زنم
گفتم :

— خب ، حالا چکار کنیم ؟ تکلیف چی یه ؟
زنم بعض کرده و ناراحت جواب داد :

— یا باید خانه را تعمیر بدیم یا کنعان را پیدا کنیم . یا رادیو مبله را بیداریم توی کوچه . تعمیر خانه که ممکن نبود . به رادیو مبله هم که نمیتواستیم دست بزنیم . تنها چاره کارمان این بود که بگردیم کنعان را پیدا کنیم اما از کجا ؟ خودمان هم نمیدانستیم . . . به دنبال راه حل می گشتیم و هزار جور نقشه می کشیدیم که یکدفعه زحم اشاره به کوچه کرد و گفت :

— اون آقا که کیف دسته و سرعت داره تو کوچه میره کنعان نیس ؟

خودم را جلوی پنجره رسانیدم . . . دیدم خودش پدر سوخته از جلوی خانه ی مادر میشه ولی یک نگاهی به پنجره نمیکنه . . . سرم را از پنجره بیرون بردم و داد زدم :

— آقا کنعان . . . کنعان خان . . .

سرعتش را بیشتر کرد به زحم گفته :

— تکلیف چی به

— تکلیف نداره برو عقبش . . .

حواستم شلوارم را پیوشم زنم داد زد :

— نا تو لباس پیوشی رفته . . . با پیژامه برو !

اینجا محل خودم نی . . . عیب نداره ! چاره ای نداشتم
خودم را به کوچه رساندم و دیالش دویدم و داد
کشیدم :

" کنعان حور وایستا کارت دارم . . . "

مثل کسی که از دست طلبکارش فرار میکند

میدوید . . . منم نمیتوانستم این فرصت را از دست

بدم . . . باید بهر قیمتی شده بهش برسم و حرفم

را بزنم . . .

با یک دست پیژامه ام را گرفته بودم و دست

دیگرم را کنار دهانم گذاشته میدویدم و داد می کشیدم

" کنعان وایستا . . . اگر به آسمان هم بری دنبالت

میام . . . وایستا کارت دارم . . . نفسم داشت میگرفت

محبور شدم فحش و سازا بدم .
" پدر سوخته بی ناموس و ایستا کارت دارم .
برگشت نگاهم کرد و گفت :
— فراد میام پیشت
— بی شرف تا اینجا آمدی بهم سر نردی
عدها چطور میانی ؟ !
— به شرفم قسم فردا میام . الان باید برم اداره
دارائی کار مهمی دارم . . . اگر دیر بشه مالیات سنگینی
برام میبرند !
دیدم فایده نداره گفتم :
— خیلی خوب ، برمی گردم ولی اگر فردا نیائی
بحان خودت عصائی میشم .
پدر سوخته از هم بیامد . . . فکر کردم اگر
موضوع را دیورا سبش می گفتم حتما " میامد ولی فرصت
نداد . از این جریان مدتی گذشت یکروز در میدان
" امین اوعلی " با هم روبرو شدیم . . . تا مرا دید

کارهای تمام نشدنی

گفت :

- پسرو کجائی ؟ ... چرا ما نمیتونیم یک
ساعتی به نشینیم یا هم گپ بزنیم ... کارها که تمام
نشدنی نیس !
- بجای اینکه جواب حرف او را بدم با عجله گفتم :
- برادر کارهای تو بمن ربطی نداره . من فقط
میخواستم یک ک یا بیائی و رادیوئی را که توی خانه
ما داری ببری .
- پرسید :
- رادیو خوبی ید ؟
- بله ... خیلی قشنگه ...
- قدش چقدره ؟
- به اندازه یک بوفه اس . شایدم بزرگتره ...
- دست هاشو بهم مالید و گفت :
- به ... به ... پس خیلی قشنگه ... بگذار
باشه تمام میبرم ...

— همیشه برادر... .

میخواستم دلیلش را بگویم ولی مهلت نداد و
گفت:

— رادیو که خورد و خوراک ندارد... فقط
گاهگاهی گرد و غبارش را بگیرد کافی به
حرفش را قطع کردم و گفتم:

— برادر صفا اتاق ما را گرفته... حامون تنگه
ما یک اتاق بیشتر داریم. من و زنم و دو تا بچه‌مون
برحمت توش حاضری می‌گیریم... رودتربیا رادیو تو ببر.
حواب داد: "چشم میام... و پرید توی
یک تاکسی و رفت...

به خانه آمدم و جریان را برای زنم تعریف
کردم... زنم گفت:

— دیگه دنبالش نرو... خودش میاد...

از آن روز رادیو را بجای میز غذا خوری وسط
اتاق گذاشیم. صمیم گرفتیم دردسر رادیو را تحمل

کار کردن

فقط در سایه کار و کوشش و فقط با امضاء کردن چند برگ حک و سفته هر یک سود کلانی بردند .
استباه نکنید این بخاری ها را با این قیمت نه شده و شما میدهند تازه این قیمت بخارنی است سرویس عدراپور امتیاز پخش بخاری ها را در سراسر سرکه به برادرش قدون عدراپور میدهد قدون هم پس از محاسبه سیست در صد سود و عوارض شهرداری و سهم اتاق اصناف به قیمت ۷۵۰ لیره و ۶۳ قروش به مصرف کننده میفروشند این همان قیمتی است که پشت ویتترین روی بخاری ها رده شده با این تفاوت که باید پول آن را بعد سپردارید و اگر مسطی بخرید قیمت بخاری ها به ۸۹۰ لیره و ۸۴ غرورس میرسد

خیال می کنید این بخاری ها چند سال کار میکنند ؟ اگر خیلی رعایت کنید و آدم دقیق و صرفه جوئی باشید بعد از چهار یا پنج سال باید آن را

توی رباله دای سیندازید . . .

در آن موقع دوباره جریان سلسل جمع آوری
خرده آهن ها و حلی شکسته ها و تبدیل به بخاری
ادامه میابد . . .

حتما " در فیزیک خوانده اید که در دنیا هیچ
چیز از بین نمی رود . . . بهترین نمونه اثبات این
مسئله فیزیکی خانواده عدرا پور است .

برای آنهایی هم که از ضربک جبری سرشان
نمی شود این خانواده آرام سرمشق خوبی است . با
کار و کوشش مداوم میتوان شاهد موفقیت را در آغوش
گرفت . بعله در سایه کار و کوشش خانواده عدرا پور
زندگی هزاران نفر تامین می شود هزاران لیره به
دولت مالیات می پردازد . در سایه انکار و کار و
کوشش یک بخاری ۲۷ لیره ای را به ۸۹۵ لیره می فروشند
راستی که کار کردن جقدر خوب جبری ید !

یکی از دوستانم این بخاری ها را به اقساط

خریده بود . . . مرد تنبل نتوانست اقساطش را بدهد .
چقدر عیب است ؟! در سرتاسر دنیا افرادی که به
امضاء خودشان احترام قائل نشوند فاسدترین مردم
هستند . بهمین جهت است که من چهار سال است
میخواهم یکی از این بخاری ها را بخرم هنوز موفق
شده ام چون میترسم قسطی بخرم و در این مدت
هم چنین پول باد آورده ای توی جیبم ندیده ام .
هر سال وقتی زمستان از راه میرسد و هوا سرد می شود
به خیابان استقلال میایم مدتی پشت ویترین فروشگاه
بخاری های گازی می ایستم . . . مدل های گوناگون
بخاری را تماشا میکنم . چون هر سال یک داماد به
خانواده عذرا پور اضافه می شود و هر سال چند تا
بچه در این خانواده به دنیا می آید بهمین جهت
قیمت بخاری ها اضافه می گردد !

در حال حاضر من روزی ۱۸ ساعت کار می کنم
تصمیم دارم از این به بعد روزانه ۲۴ ساعت کار

کنم شاید سال آینده بتوانم یک بخاری گازی بخرم
هر کس هم بخواهد در زندگی موفق باشد باید کار
کند ولی بهتر است قبل از انتخاب کار راه آن را
یاد بگیرد .

پایان

رفع خستگی !

اوستا نجات بنا بعد از مدت‌ها بی پولی و بازار
کساد با یک کیلو گوشت و دوسه تا پاکت میوه و
تنقلات وارد خانه شد . . .

زنش با حیرت و ناباوری چند لحظه سرتاپای
او را ورنده کرد و با تعجب پرسید :

— چی شده ، کی مرده که ارشش به تو رسیده

و همچین دست و دل‌باز شدی ؟

اوستا نجات با قیافه خندان غیب گرفت و

جواب داد :

— کسی نمرده . . . یکی از آپارتمان‌های ارباب

که مثل بچه حرامزاده رو دستش مونده بود فروش
رفت . . .

زن اوستا نجات انگار که جایزه بزرگ بلیط بخت
آزمائی را برده ذوق زده شد :

— کدوم بخت برگشته ای تو این دور و زمانه
اینهمه پول بی زبان داشت ؟

اوستا نجات پاکت ها را توی بغل زنش گذاشت ،
و شگونی از لپ های سرخ او گرفت و جواب داد :

— دیگه اونش بما مربوط نیس . خدا زده پشت
گردن یکی از این آرتیست های پولدار که بیاد این
شب عیدی ما را نو و نوار بکنه . . . می بینی
تا پول دستم آمد سو روسات را راه انداختم . . .
میخوام امشب یک جشن مفصلی بگیریم و از خجالت
معده هامون در بیایم . . . خیلی وقته غذای حسابی
نخوردیم . . . زود باش بساط کباب را راه بینداز . . .
زنش باناز و غمزه پاکت ها را توی بغلش فشرد

رفع خستگی !

و گفت :

— دستت درد نکنه . . اما ترا بخدا حالا که
بعد از مدتی پولدار شدی اینقدر ولخرجی نکن یا دت
باشه که بچه ها لباس و کفش ندارند .
اوستا نجات دستی به موها و شانه زنش کشید و
اخم کرد :

— فعلا صحبت کفش و لباس نکن . . بگذار امشب
خوش باشیم ، ایشاء اله کفش و لباس هم میخرم .
اوستا نجات دستش را از شانه های زنش پائین
برد و میخواست کپل او را بگیرد . زن خودش را جمع
کرده ، جیف کوتاهی کشید و بطرف اتاق دوید :
— اینجا خوب نیست . . . یکی می بیند . . . برامون
حرف در میارن .

اوستا نجات پکر شد و گفت :

— چه اشکالی داره ؟ . . جوان ها توی کوچه و
خیابان جلوی چشم مردم با زن های غریبه " لاس "

میزنند هیچکس حرفی نمیزنه . . چرا برای ما که زن
و شوهر هستیم اینکارها خوب نیست و مردم حرف در
میارن ؟ !

زنش که پشت در اتاق مخفی شده بود با ناز و
غمزه و اشاره به اوستا گفت : " زودتر بیا تو "
اوستا نجات رفت جلوی در اتاق . خم شد سرش
را برد توی اتاق و آهسته گفت :

— یک بطر عرق آوردم . . برم دوسه تا هم
نوشابه بخرم بیارم . . .

زنش اخم کرد و غرولند راه انداخت :
— ترابه خدایولهارا حیف و میل نکن . . خیلی
خرج داریم . . یه نگاهی به لباسهای من بکن .
اوستا نجات هم اخم کرد :

— زن چرا اینقدر آه و ناله می کنی ؟ پنج شش
ماهه شب و روز کار میکنم . . ازخستگی دارم میمیرم
یک امشب بیگذار خستگی در کنم . . فردا لباس هم

رفع خستگی !

میخرم . زیر پیراهن هم میخرم . چی میشه سالی
یکبار ماهم خوش باشیم ؟ !

زن اوستا نجات با اینکارها موافق نبود . . . و منی
شوهرش عرق میخورد خیلی اذیتش میکرد !
با دلخوری گفت

— آخه عرق غیر از گناه و ضرر چه فایده‌ای دارد ؟
اوستا نجات کفش‌هاش رو درآورد و رفت توی اتاق .
— بسیار خب نمیخواه موعظه کنی . زود باش
کباب را درست کن .

زن شروع به پختن کباب کرد . اوستا نجات
رو بروی زنش نشست . . . سیگاری روشن کرد ، در حالیکه
از بوی کباب آب دهانش راه افتاده بود شروع به
خواندن یکی از آوازهای کوچه و بازاری کرد . . .

*** ** *

مقاطعۀ کار هم برای رفع خستگی اون شب به یک
بار رفت . . . مدتی بود به علت کساد ی کار تفریح

نگرده بود! .. حالا که یک پول حسابی بدستش
رسیده میخواست دلی از عزا در بیاورد! ..
دوسه تا از رفقا را هم مهمان کرد .. وقتی پشت
میز نشستند و لیوان های ویسکی را بالا انداختند
مقاطعۀ کار نفس بلندی کشید : " آخیش .. ش
.. ش .. خسته گیم درآمد! .. "
یکی از رفقا حرفش را تصدیق کرد :
— حق داری .. پدر آدم در میاد تا یک
ساختمان بالا بره! ..
مقاطعۀ گر سرش را حرکت داد :
— ساختنش یک طرف .. فروختنش از همه
مشکل تره ..
دومی پرسید :
— به کی فروختی ؟ !
مقاطعۀ کار خندید :
— به یکی از هنرپیشه های پولدار .

رفع خستگی !

رفقاش هم خندیدند ! اولی گفت :

— این روزها فقط پول پیش اینا پیدا میشه
کار بدون زحمت و درآمد زیاد . . .

دومی هم اضافه کرد :

— معلومه دیگه . . خشت و آجر که بالا نینداخته
اند خسته بشن . . .

مقاطعه کار تصدیق کرد :

— مثل بنده شیش ماه برای گرفتن پروانه ساختمان
صد دفعه از پله‌های شهرداری بالا و پائین نرفته‌اند
تا از کمر بیفتند !

دومی هم گفت :

— حق داری . . . هنرپیشه‌ها . هم کیف میکنند
هم پول در میارن . . .

مقاطعه کار تمام حواسش پیش رقاصه‌ای بود که
روی سن هنرنمایی میکرد . . . در حالیکه لیوانش را
بلند میکرد جواب داد :

— این حرفها را اول کنید . . بخوریم به سلامتی
خوشگل ها . .

هر دو تار فقاش لیوان ها شونوبلند کردند .
مقاطعہ کار اشاره به رقاصہ کرد و گفت :

— اگر این خوشگله هم میامد پهلوی مامی نشست
کیفمان کامل میشد .

یکی از رفقا جواب داد :

— میاد . منت هم میکشه . . .
دومی اضافه کرد :

— اما خرجش ممکنه زیاد بشه .

مقاطعہ کار دستی روی اسکناس های درشتی
که توی بغلش بود کشید :

— هر چقدر خرج داشته باشد میدم . . .
رفیق اولی گفت :

— پس منتظر چی هستی . . . ؟

مقاطعہ کار گارسون را صدا زد و دستور داد رقاصہ

رفع خستگی!

را روی میز آنها دعوت بکند . . .
چند دقیقه نگذشت رقاصه که لباس پوشیده بود
با قرو غمزه بطرف میز آنها آمد و نشست . پاهای
خوش ترکیبش را رویهم انداخت و دستور مشروب
گرانقیمتی داد . . . مقاطعه کار که تا چند دقیقه پیش
از دور پاهای او را نگاه میکرد حالا از نزدیک رانهای
سفید او را دست می کشید ! ! . . .
رقاصه یک لیوان مشروب خورد و با ناز و ادای
مخصوصی اجازه رفتن خواست .
مقاطعه کار دستش را روی شانه های لخت او
گذاشت و گفت :

— امشب به ما افتخار میدین ؟
رقاصه خنده شیرینی کرد :
— امشب با یک نفر دیگر قرار دارم !
مقاطعه کار اصرار کرد :
— قرارت را بهم بزن . . . من راضیت میکنم . .

بعنوان بیعانه یک دسته اسکناس توی سینه رقاصه گذاشت .

رقاصه از جایش بلند شد :

— برم بهش تلفن بزنم . زود برمی گردم . . .
رقاصه از در عقبی رستوران بیرون رفت و مقاطعه کار و رفقاش را توی خماری گذاشت . . .
وقتی مقاطعه کار و رفقاش فهمیدند گول خورده اند خیلی پکر شدند اما جز فحش دادن کاری از دستشان برنمیامد . . .

مقاطعه کار که حسابی عصبانی شده بود گفت :
— من نمیدانم بعضی ها از دوروغ گفتن چه لذتی میبرند !

یکی از رفقای مقاطعه کار گفت :

— اینا . . . کار شون اینه . . . قول و عمل درستی که ندارند !

مقاطعه کار و رفقاش اونشب به دوسه تا رستوران

رفع خستگی !

و بار سر کشیدند . . . هر کجا مقداری خرج کردند و
سعیانه دادند ، اما هیچکدام به نتیجه نرسید و آخر
شب دست از پا درازتر بخانه های خودشان رفتند . .
آقای مقاطعه کار که میخواست رفع خستگی بکند
یک خستگی جدید به دوش او اضافه شد .

*** **

" آیتین " ستاره سینمایی که آپارتمان را خریده
بود چند تا خبرنگار و عکاس را دعوت کرده و جلسه
مصاحبه ای ترتیب داده بود . تکیه کلامش این بود که
" در مدت چند سال کار مداوم خیلی خسته شده
است و این آپارتمان را خریده تا مدتی دور از کار
و فعالیت استراحت کند . . . "

یکی از خبرنگاران پرسید :

— چه مدت تصمیم دارید استراحت کنید ؟

" آیتین " خنده شیرینی کرد :

— اگر شش ماه هم استراحت کنم باز هم خستگی

من رفع نمیشه!

دومی پرسید:

— چرا اینقدر خودتان را خسته می‌کنید؟

آیتین با همان ژست هنری جواب داد:

— چکار بکنم عزیزم! تهیه‌کننده‌ها دست از

سرم برنمیدارند. یک‌فیلم تمام نشده یکی دیگه را

باید شروع کنم... خیال نکنید به پولشان احتیاج

دارم؟ فقط بخاطر خدمت به هنر مملکت مجبورم قبول

کنم!

خبرنگارها پشت سرهم سؤال مطرح می‌کردند

و عکاس‌ها تند و تند عکس می‌گرفتند تا جریان

فداکاری این آرتیست زیبارا در صفحات اول روزنامه‌ها—

یشان به اطلاع هنر دوستان برسانند!

خانم آیتین هم با تمام خستگی که برای آماده

کردن آپارتمان جدید متحمل شده بود به یک یک

سئوالهای خبرنگاران با خوشروئی جواب میداد و طبق

رفع خستگی!

دلخواه عکاس‌ها ژست‌های هنری می‌گرفت تا عکس‌ها خوب و قابل چاپ در روزنامه‌ها باشد . . حتی چند بار دامن خود را بالا کشید و آثار خستگی را در روی وان‌های سفیدش نشان داد و موافقت کرد از این آثار عکس بگیرند!

خبرنگارها از بسکه سؤال طرح کرده و پاسخ‌ها را نوشته بودند و عکاس‌ها از بسکه فعالیت کرده و از زوایای مختلف عکس گرفته بودند خسته شده و به نفس‌افتاده بودند! توی سالن . پشت بار توی راهرو کنار میزناها رخوری حتی روی تخت‌خواب‌ها آیتین عکس‌های جالب گرفتند و با او مصاحبه کردند . یکی از عکاس‌های خوش ذوق اصرار داشت توی حمام و داخل وان در حالیکه آرتیست مشهور دوش می‌گیرد از او عکس‌های سکسی بگیرد! اما از ترس سانسور این برنامه عملی نشد! چون همه بیش از حد خسته شده بودند خانم آیتین میهمان‌ها را به صرف مشروب دعوت کرد . .

دوسه تا گیلان که خوردند به پیشنهاد و اصرار
یکی از خبرنگاران خانم آیتین یک رقص استریپ تیز
هم اجرا کرد تا خستگی کاملاً " از تن مهمانان بیرون
برود !

*** - ***

فردا صبح رفقای ما در حالیکه رفع خستگی کرده
و آماده کار شده بودند برنامه های خود را شروع کردند
تا دوباره مقاطعه کار طرح آپارتمان جدید را بریزد !
اوستا بنا ساختن را زودتر بسازد . . . آرتیست معروف
پول خرید آپارتمان جدیدش را تهیه نماید
و خبرنگار ها و عکاس ها رپرتاژ تازه ای بنویسد :

پایان

چرا عقب هستیم ؟ ! ...

مامورها سعی میکردند مرد مسن و شیک پوشی را
با زور توی بیمارستان روانی ببرند ، مرد نمیخواست
برود تقلا می کرد خودش را از چنگ مامورین
نجات دهد و با داد و فریاد از راه گذرها کمک میخواست :
" به دادم برسید هموطن ها کمک کنید .

مرا از دست این مامورین نجات بدین !
یکی نیس بپرسه چرا مرا به دیوانه خونه میبرن ؟
داد و فریاد مرد مسن و شیک پوش به جایی
نرسید بهر زحمتی بود مامورین او را به داخل
بیمارستان بردند . توی یکی از اتاق های انفرادی که

مریض‌های خطرناک را نگه‌میدارند انداختند ! برای اینکه تا آمدن دکترها و صدور گواهی جنون از بیمارستان فرار نکند یکی از مامورین را بالای سر او گذاشتند .

مرد هنوز داد و بیداد میکرد ، مامور مراقب او که معلوم بود گوشش از این حرفها پراست بدون توجه به سر و صدای مرد مسن خیلی خونسرد و آرام روی صندلی نشست و مشغول حل کردن جدول شد ! . . .

مرد مسن که صدایش گرفته بود با اینکه دیگر هیچگونه امیدی نداشت هنوز تقلا می‌کرد و با صدای خفه التماس می‌کرد

" شما را بخدا ولم کنید برم . . . من دیوانه نیستم . . . ، از همه‌ی شما عاقل‌ترم . . . "

مامور مراقب کم‌کم داشت از پرگوئی مرد مسن عصبانی میشد . . . نمیتوانست افکارش را متمرکز کند و کلمات جدول را بنویسد . . ابتدا کوشید با احترام و آرامش مرد مسن را ساکت کند چون گوش نداد به

چرا عقب هستیم

سرش داد کشید :

— خفه شود یگه . . . چه خبرته اینقدر سرو صدا می کنی ؟ توی بیمارستان باین بزرگی ببین غیر از تو کی صداش درمیاد ؟ . . .

عصبانیت مامور مرد مسن را کمی آرام کرد :

— چشم . . . ساکت می شم ولی باید بگین چرا مرا اینجا آوردین ؟ ! مگه من دیوانه ام ؟

مامور هم نرم شد و بالبخندی آرام جواب داد :

— اختیار دارین قربان ! . . . این چه فرمایشیه کی این حرف را زده ! شما به تابلو این بیمارستان نگاه نکنید . . . که نوشته بیمارستان روانی . . . اگر راستش را بخواهید شما از تمام اینائی که اینجا کار می کنند عاقلترین ! . . .

— پس چرا ولم نمی کنید برم پی کارم ؟ !

مامور که حواسش شش دانگ پیش جدول بود دوباره

ناراحت شد :

— من چه میدونم آقا؟ . . . لابد یه کار غیرعادی
کردین که دستور داده‌اند شما را بیارند اینجا و تا
عقلتان سر جاش نیامده نگهدارند !
مرد مسن ناله کنان جواب داد :
— والله . . . بخدا . . . من کاری نکردم . . .
لااقل شما یکی قبول کن من دیوانه نیستم . .
— پس چرا آوردنت اینجا ؟ ! . . .
— راستش توی قهوه‌خانه با یکنفر که نمی‌شناختمش
صحبت میکردیم . . . اولش هم خیلی آرام و دوستانه
حرف میزدیم . . . بعد که من از حرف‌های یارو عصبانی
شدم . . . داد و بیداد راه انداخت و اسم دیوانه را
اون روی من گذاشت ! . . .
مامور پرسید :
— با کسی که آشنا نبودی چرا حرف میزدی ؟
— دلم تنگ بود . . . احساس می‌کردم که باید
با یک نفر حرف بزنم اگر صحبت نمی‌کردم واقعا "

چرا عقب هستیم

دیوانه میشدم . خیلی (سؤال) ها تو ذهنم بود که
میخواستم جوابش را از دیگران بپرسم .
مامور پرسید :

— چه سؤال‌هایی توی ذهنت بود ؟
— اول اینکه این گرانی تا چه وقت ادامه داره
و عاقبتش به کجا میرسه ؟ دوم اینکه تکلیف ما باز —
نشسته‌ها با چندر قاز حقوق چی یه ؟ ! ... پسر من
هفت سالش تمام شده و از بی پولی هنوز نتونستم
ختنه‌اش کنم پسر بزرگم شش ماه پیش خدمت
سربازی شو تمام کرده هنوز بیکاره و در بدر دنبال کار
میگرده بالاتر از همه دامادم را از اداره اخراج
کرده اند با زن و دو تا بچه‌اش بخانه من آمده . چرا
توی مملکت کار نیس ؟ ! ... چرا با اینهمه ثروت
خدا دادی ما فقیر هستیم چرا هیچکس در این مملکت
تامین نداره ؟ ! چرا هر کسی دیگری را مقصر میدونه ؟
من دنبال یک نفر می‌گشتم که جواب این چراها را بمن

بدهد . . . مهمترین موضوعی که مرا زجر میدهد وضع احزاب ماست . . . اگر تمام مردان سیاسی ما دست به دست هم بدهند و مانند یک قلب در یک بدن فعالیت مفید داشته باشند تمام مشکلات حل می شود . چرا اینهمه به سر و کول یکدیگر میپزند ؟ و برای هیچ و پوچ انرژی خودشان را مصرف می کنند ؟ ! چه اشکالی دارد همه در یک جبهه و برای یک هدف فعالیت بکنند ؟ . .

رهبران حزبی ما نه در فکر خودشان هستند و نه در فکر ملت ! جوانان ما معلوم نیست به کجا دارند میروند ؟ چندروز پیش پسرم داشت یک صفحه مجله را به دخترم نشان میداد و حرفهائی میزد . دخترم که سر تا پا گوش بود یکدفعه صورتش را چنگ زد و شروع به گریه و آه و ناله کرد پرسیدم :

— دختر چی شد ؟

با صدائی بغض آلود جواب داد :

"الویس پریسلی مرد!"

من که نمیدانستم این آقا کی یه مرده، پسر
توضیح داد "الویس پریسلی" خواننده معروفی یه
معبود میلیون ها دختر و پسره! . . . ترا بخدا نگاه
کن ما پول نان شب نداریم با هزار بدبختی دست
به گریبان هستیم . . . دختره عین خیالش نیس .
اونوقت برای الویس پریسلی عزا می گیره!

داشتم دیوانه میشدم از خانه آدم بیرون رفتم
توی قهوه خانه نشستم

خیلی دلم میخواست یک آدمی پیدا کنم و
دردهای دلم را برایش شرح بدهم . . آدمی را میخواستم
که دلش برای کشورمان بسوزه ، فقط فکر خودش و پر
کردن جیبش نباشه!

قهوه خانه پر از مشتری بود . . . بیشترشان جوانها
بودند . . . همان نیروی فعال مملکت که باید توی
کارخانه ها و کارگاه ها باشند توی قهوه خانه یله داده

سیگار دود میکردند و تخته نرد میزدند ! !
برای اینکه بیشتر از این فکر نکنم و عصبانی نشوم
از جیم کاغذ و قلمی در آوردم و اسم عده‌ای از
سیاستمداران را نوشتم . . . جلوی اسم هر کدام تخصص
و تجربه آنها را یادداشت کردم ، میخواستم از میان
برجسته‌ترین آنها یک کابینه دولتی تشکیل بدهم . . .
هرچند این لیست به درد خودم میخورد و هیچکس
به آن ترتیب اثر نمیداد . اما از بیکار نشستن بهتر
بود بعله برادر . . . چه اشکالی داره تمام افراد
کارآمد مملکت با هم متحد بشوند و یک دولت قوی
و یک کادر نیرومند تشکیل بدهند و برای ملت و مملکت
کار بکنند .

در این موقع متوجه شدم مردی که پهلوی من
نشسته دارد غرور می‌کند . . . سرم را برگرداندم
نگاهش کردم ، مرد موقری بود . روزنامه‌ای به دست
داشت مطلبی را میخواند و پشت سرهم فحش میداد

وید و بیراه می‌گفت . . . وقتی دید من دارم نگاهش
میکنم بلند تر گفت
— خجالت هم نمی‌کشند . کارها را دستی . . .
دستی خراب می‌کنند . اونوقت تقصیر را به گردن
دیگران می‌گذارند . . . فلان . . . فلان شده ها اگر
همکارانتان خوب نیستند چرا با آنها کار می‌کنید ؟ . .
چرا اولش اینحررها در بین نیست ؟ وقتی گند کار
در می‌آید سرو صدا راه می‌اندازید ؟ !
از اینکه یک همفکر و یک آدم دلسوز پیدا کرده‌ام
که مسائل و مشکلات را خوب می‌فهمد بسیار خوشحال
شدم . . . با حرکت سر حرف های او را تصدیق می‌کردم
و او هم پشت سرهم و یکریز حرف میزد
از زیر چشم نگاهی به سر مقاله روزنامه انداختم
با خط درشت نوشته بود :
" چرا عقب هستیم ؟ . . . " مسئله را فهمیدم .
همان چیزی بود که سالها برای جواب آن به این در

و آن در میزدم . . . با خودم گفتم : " صد هزار مرتبه شکر که در این کشور باین بزرگی یکنفر را پیدا کردم که بامن همفکر باشد . . . میتوانم بدون رو در بایستی و آزادانه با اوصحیت کنم . . . بطرفش رفتم کنارش نشستم و گفتم :

— آقا باور کنید این همان حرف‌هایی است که من میزنم . . . اینها دروغ می‌گویند حسن نیت ندارند والا انتخاب یک کادر قوی و کارآمد اینقدرها مهم نیست تنها شرطش اینست که خودخواهی را کنار بگذارند بجای اینکه همه‌اش فکر منافع خودشان باشند منافع عمومی را در نظر بگیرند . . . هرکس را که در قسمت خاصی تخصص دارد به جای خود بگذارد اونوقت ببینید نتیجه چقدر عالی می‌شود طرف که هنوز عصبانی بود بدون اینکه نگاهم بکند جواب داد :

— برو برادر معلومه خیلی از مرحله پرتی . . . گردن همه شان بشکنه . . . کجا آدم حسابی پیدا میشه که از منافع خودش بخاطر حفظ منافع ملت بگذره .

چرا عقب هستیم

دستور دادم دوتا چائی آوردند توی دلم گفتم :
" ببین در اعماق اجتماع چه آدم های پاک و
روشنفکری پیدا میشه ؟ !

دست کردم توی جیبم لیستی را که نوشته بودم
بیرون آوردم و بطرف او دراز کردم :
— این اسامی افرادی است که من یادداشت کردم
به بینید چه کادر خوبی میشه از شان درست کرد ؟
طرف لیست را گرفت بدون اینکه نگاهش کند
گفت :

— بزرگترین اشتباه ما اینه که هر مهره ای را جای
خودش بکار نمیبریم . . . حرفش را تصدیق کردم .
— درسته . . . حق با شماست . . . خدا پدر و مادر
را بیامرزه . . . حرف از این حسابی تر میشه .
حسابی هیجان زده شده بودم به لیست اشاره
کردم .

— لیست را نگاه کنید آیا این آدم ها بدهستند ؟

نگاه کرد و گفت :

- آفرین احسنت . . . انتخابت خیلی
خوبه . اما جایشان را خوب تعیین نکردی . . . هوشنگ
را بگذار توی دروازه ! . . . در اصل ما چهار به چهار
بازی می کنیم . . کنعان و رضا و علی و نظمی در قسمت
جلو بازی کنند . حلمی . . علوی . . محمد . . حالت .
برای مدافع خوب هستند . فهمیدم یارو خیلی از
مرحله پرت است . من توی فکر رهبران حزبی هستم و
او دارد برای تیم فوتبال نقشه می کشد ! . . . بقدری
عصبانی شدم که زبانم توی گلویم گیر کرد هر قدر
کوشیدم چند تا فحش به او بدهم صدایم در نیامد . .
دستم را عقب بردم و چنان محکم توی دهانش زدم
که مثل بمب صدا کرد . خون از سوراخ های دماغش
راه افتاد ! باهم گلاویز شدیم . . میخواستم خفه اش کنم
مردم به زحمت او را از زیر دست من بیرون کشیدند و
به من تهمت دیوانگی زدند . .

ما مور که یقین پیدا کرده بود طرفش یک دیوانه
حظرناک است خودش را کمی جمع و جور کرد و بریده
بریده گفت :

— غلط کردن به تو تهمت دیوانگی زدن ! ...
کسی که اینقدر ذهنش روشن است شب و روز برای رفع
مشکلات کشور فعالیت میکند و هیچ نظر شخصی ندارد
بدون شک دیوانه است بهتر بود ترا یکر است به دیوانه
خانه میبردند . به معاینه احتیاج نداری ...

پایان

کلیک!

در ناف شهر بزرگ استانبول که مردم مثل مورچه رفت و آمد می کردند ، یک گوشه ای نشسته سرش را میان دو دستش گرفته بود و با خودش حرف میزد :

" کاش امروز تعطیل نبود . . . روزهای دیگه چقدر خوبه . وقتی آدم سرش مشغول کار باشه فرصت فکر کردن نداره . . اما امروز که روز تعطیلی یه اربسکه فکر کردم دارم دیوانه میشم . . . "

روزهای تعطیل مردم دیرتر از خواب بیدار میشوند ، اما سلیم برعکس سائرین امروز زودتر از همیشه مجبور شده بود به کوچه برود . . اگر کمی دیر میشد

حَسَنکارهایش او را می دیدند ، جمع بدهی سلیم زیاد نبود . . . هر شب توی روزنامه ها میخوانیم که فلانی بیست میلیون و ده میلیون لیره کلاهبرداری کرده و یا فلانی ورشکست شده چند میلیون کسری دارد . . . ~~بیجکس هم نمیتونه بشون بگه~~ "الای چشمتان ابروست" ~~یولها را میبرند و میخورند~~ و یک جرعه آب هم روش ! تمام بدهی سلیم را جمع میزدی سیصد الی چهارصد نیرد نمیشد کمتر از خرج ناشتائی یک لوطی فقط عیش نبود که تعداد طلبکارها زیاد بودند وضع آنها هم تعریفی نداشت هر کدام روزی دو سه بار برای گرفتن طلبشان به خانه سلیم مراجعه میکردند با این حساب از صبح که آفتاب میزد تا آخر شب صدای قلاب در خانه سلیم قطع نمیشد این طلبکار میرفت اون یکی میامد . . . کم کم همسایه ها هم ناراحت شده و صداشون در آمده بود . . .

همه حق داشتند سلیم حق داشت بدهکار بشه

چون درآمدش نصف مخارجش را هم تامین نمیکرد !
طلبکارها حق داشتند سماجت کنند چون اگر شل می
گرفتند و هرکس هرچی نسیه میبرد . پس نمیداد اونا
هم بزودی جزء بدهکارها میشدند ! همسایه‌ها هم حق
داشتند ناراحت بشوند این درست نبود از صبح تا عصر
جواب بدهکاری دیگران را بدهند .

اگر سلیم امید نداشت که حقوق کارمندها زیاد
میشه یک فکر اساسی برای خودش میکرد . . یا به این
عمر رنج آور خاتمه میداد یا میرفت جایی که دست
کسی بهش نرسه ! و عده‌های هر روز مقامات دولتی
که با تیتراژ درشت توی روزنامه‌ها چاپ میشد تنهاروزه
امیدی بود که او را سرپا نگه میداشت .
با خودش گفت :

" خداوندا این وعده‌ها کی عملی میشه تا من
بتونم بدهی‌ها مو به کسبه و اهل محل بپردازم و روز
تعطیل که میبایست خستگی در کنم اینجور سرگردان

تخم . . . "

مدتها بود بهمین بهانه طلبکارها را دست به سر میکرد :

" شما را بخدا چند روز دیگه بهم مهلت بدین . . . نمیدونم چرا این قانون شامل حال ما نشده ؟ امروز و فردا س که دولت تکلیف ما را هم معلوم کنه . . . دنبالش را حسایی گرفتیم بالاخره وضع ما هم روشن میشه . . . اضافات ما را بدن حساب همه را میپردازم روزهای اول طلبکارها قبول میکردند اما کم کم احترام و تعارف از بین رفت .

کار به جائی رسید که سلیم خودش را از طلبکارها پنهان میکرد . . . صبح ها خیلی زود از خانه بیرون میرفت و شب ها دیر وقت بخانه برمیگشت . . .

حتی امروز که روز تعطیل بود صبح زود از خانه خارج شده بلا تکلیف و بدون هدف توی خیابان ها پرسه میزد !

توی این فکر ها بود که صدائی از پشت سرش شنید خودش را جمع و جور کرد و بطرف صاحب صدا برگشت

یکنفر روی چهار پایه رفته بود یکریز حرف میزد عده ای اطراف او جمع شده بودند .

سلیم بلند شد رفت پیش اون ها ناطق صدای بلند و گرمی داشت . توی دستش یک قوطی حلبی کوچک گرفته بود قوطی را کج و راست میکرد زیر و رو شوبه جمعیت نشان میداد و چیزهائی می گفت . سلیم رفت جلوتر او دنبال یک سرگرمی می گشت وقت بگذراند ا چه مشغولیاتی بهتر از این .

ناطق با حرارت حرف میزد :

— من امروز میخوام به شما هموطنان عزیز ثابت کنم که استعداد ما خیلی بیشتر از فرنگی هاس! ما ابتکارهائی داریم که مردم فرنگ صد سال دیگه هم توی خواب نمی بینند! حواستان را جمع کنید .

من نه شعبده باز هستم و نه از این کلک ها بِلدم . .
این یک حقیقت علمی است . . .

قوْطی حلبی را بالا برد به مردم نشان داد :
— خوب تماشا کنید . . این یک قوْطی است شبیه
قوْطی سورن و نح عمه خام نوی خانه اکثر شما از
این قوْطی ها زیاده . . هر کس هم میخواد امتحانش
بکند بفرماید جلوتر . امتحانش مجانی یه !

چند نفر از مردها و زن ها قوْطی را گرفتند . نگاه
کردند و به یارو پس دادند سخنران که میدید بار بارش
گرم شده و جمعیت زیادی اطرافش ایستادند و مشتاق
شنیدن اصل مطلب هستند گفت :

— میدانم همه تان مشتاق هستید بفهمید من
چکار می خواهم بکنم ؟ !

صبر کنید . عجله کار شیطونه . . الان می فهمند
که بایک قوْطی حلبی کوچک چه کارهای بزرگی می شود
انجام داد .

آقای سلیم که با دیدن این صحنه بدهی و طلبکارها را فراموش کرده بود با تقلا از وسط جمعیت گذشت و رفت جلوی همه ایستاد . . . دلش میخواست این معجزه بزرگ را که مجانی به و خرجی هم نداره از همه بهتر ببینه ! . . .

سخنران یک کمی پنبه از توی جیبش بیرون آورد به تماشاچی ها نشون داد :

— درست نگاه کنید ، چشم بندی نیس . . این یک تیکه پنبه معمولی به . می گذاریم داخل این قوطی خالی . . .

بعد یک تخم مرغ هم از جیب دیگرش بیرون آورد ب مردم نشان داد :

— این راهم که می شناسید تخم مرغ معمولی به حالا اگر تو بازار پیدا نمیشه و من از کجا اینو گیر آوردم به اونش کاری نداشته باشید .

جمعیت بصدای بلند خندیدند و هورا کشیدند .

سخنران خودش هم خندید بعد تخم مرغ را هم توی قوطی گذاشت . . . قبل از اینکه در قوطی را ببندد کمی نمک هم روی تخم پاشید و گفت :

— البته این نمک بود ریختم ولی نه از این نمک های معمولی . . . بلکه نمک ، "آکوز" . . . پاکوز" است . در قوطی را بست و گذاشت روی زمین وسط جمعیت .
— خب حالا ساعت ها تونو نگاه کنید . بعد از ده دقیقه دیگه . یک مرغ چاق و گنده تحویلتان میدم . . .
جمعیت با چشم و دهان باز به قوطی خیره شدند . . . هر کسی سعی میکرد مچ این شعبه باز را بگیره سخنران دست ها شو بهم مالید و چند تا ورد "اجی . . . مجی . . . لا ترجی" خواند و گفت :

— برای اینکه این ده دقیقه وقت شما بیخودی تلف نشه میخوام سه تا واقعه مهم دوران خودمان را براتون بگم اولی رفتن بشر به کره ماه است دومی اختراع جمبوجت است که دویست تا مسافر را در یک چشم

بهمزدن از اینطرف کره زمین به اونطرف کره زمین
مییره . . . سومی که از همه مهمتره مربوط به وطن خود
ماست ! بعد پاکتی را از جیب بغلش بیرون آورد باز
کرد از توی پاکت یک بسته تیغ صورت تراشی بیرون
آورد و گفت :

— با این تیغ ها سه نسل پی در پی میتونند
ریششان را بتراشند . . . با این امتیاز قیمتش هم خیلی
ارزان است . . . شما هم بخرید و امتحان کنید . . .
صدای خنده و شوخی جمعیت به آسمان رفت ،
یکی از تماشاچی ها گفت :

— تف به روت بیاد . . . یک ساعت مردم را
منتر کرده که تیغ صورت تراشی تبلیغ بکنه . . . ببین
مردم چه کلک هایی میزنند ؟ ! ! . . .
جمعیت متفرق شد . . . عده ای غرور می کردند ،
چند نفر متلک می گفتند . . .

سلیم بیشتر از همه تفریح کرده و خوشش آمده

خود . . . اونکه کاری نداشت تا وقتش تلف شده باشد ؟
. . . او حتی دلش میخواست این بازی مسخره تا عصر
ظول بکشد

دوباره راه افتاد اما ایندفعه بی هدف نبود . .
صحبت های مردی که تبلیغ تیغ ریش تراشی میکرد
روی او اثر عجیبی گذاشته بود . . .

چرا او خودش را از طلبکارها مخفی میکند و یا
از صبح تا عصر برای تک . . . تک آنها حرف میزند و دلیل
و بهانه میتراشد ؟ چه عیبی دارد او هم برود تمام
طلبکارهایش را یکجا جمع کند و خیلی صاف و پوست
کنده حرفش را بزند تا هم خیال آنها را راحت کند
و هم خودش از این سرگردانی نجات یابد .

با عزمی راسخ و قدم های محکم و استوار بطرف
خانه اش برگشت بدون اینکه از کسی واهمه داشته باشد
بخانه آمد و زنگ زد ، زنش که در را برای او باز کرد
بیشتر از همه تعجب کرد چون هوا هنوز تاریک نشده

بود ! میخواست حرفی بزند و سئوالی بکند ولی سلیم مهلت نداد از او یک صندلی خواست ، بچه‌هایش با عجله یک صندلی برای پدرشان آوردند . سلیم بالای صندلی رفت و در مقابل اهل خانه و همسایه‌ها شروع به سخنرانی کرد !

زنش صورت خود را چنگ زد و با وحشت گفت :
— مثل اینکه شوهرم دیوانه شده ...

بچه‌ها شروع به گریه کردند ولی سلیم گوشش با این حرف‌ها و کارها بدکار نبود و یکریز حرف میزد ...
مطالب نامربوط ... جملات نامفهوم ... هرچه به دهانش میامد می‌گفت از زنش بازوی او را گرفت میخواست از صندلی پائین بکشد .

— مرد ترا خدا خل بازی در نیار ... توی محله آبروی ما را ببر .

سلیم خیلی جدی به زنش جواب داد :

— تو دخالت نکن ...

همسایه ها و دکاندارها وقتی ازدحام مردم را
جنوی خانه سلیم دیدند به آن طرف دویدند . . . قصاص
. . . بقال . . . نانوا . . . همه آمدند . . .

وقتی سلیم قیافه طلبکارها یشرارتوی جمعیت دید
لحن کلامش را عوض کرد و گفت :

— حالا خوب گوش کنید اصل مطلب را بگویم . . .
دفتری از جیبش بیرون آورد و تعداد طلبکارهای
را شمرد ۳۳ نفر بودند جمع طلب تمام آنها ۲۷۵۰
لیره میشد .

سلیم به صدای بلند اسامی آنها و میزان طلبشان
را خواند و گفت :

— من در اینجا به تمام طلبکارانم اعلام میکنم
که تا آخرین فروش پول آنها را خواهم پرداخت ولی نه
امروز و فردا و پس فردا ، بلکه تا آخر سال آینده
بعد هم تعظیم بلند بالائی به همه حضار کرد و
از صندلی پائین آمد . . سکوت عمیقی بین حضار که

اکثر جزء طلبکارهای آقای سلیم بودند سایه انداخته بود . تنها کسی که واقعا " سبک و راحت شد آقای سلیم بود که آه عمیقی کشید و گفت :

— آخیش . . راحت شدم از کجا ۳۳ نفر را پیدا می کردم و برای هر کدام یک ساعت قصه می گفتم و هزار تا قسم می خوردم . . بایک " کلک " در عرض پنج دقیقه تمام حرفها را زدم .

پایان

آدم نباید از دستور بزرگان سرپیچی بکند

قبل از ما دو تا اتوبوس پراز مسافر حرکت کرده بود
ما راهم سوار کردند . به شهر ببرند .
رفیقم پرسید :

— چرا ما را به شهر میبرند ؟

— چه میدانم . . . یک هئیت از مرکز میاد . . .

— چکار دارند ؟

— نمیدونم . . .

از چند نفر دیگه پرسیدیم هیچکس اطلاع درستی
نداشت . . نمیدانستند کی میاد ! از کجا میاد ! چکار
داره ؟

رفیقم گفت :

— من برای دیدن کسی که نمیشناسمش نیام . . .

نایب یوسف که ما مور جمع کردن و بردن دهاتی ها

به شهر بود جواب داد :

— آدم نباید از دستور بزرگان سرپیچی کند .

جمال نعلبند حرف نایب یوسف را تصدیق کرد :

— ما وظیفه داریم هرچی بزرگان ما می گویند

قبول کنیم .

من گفتم :

— درست است : اما بدونیم برای چی به شهر میریم .

نایب یوسف مثل کسی که میخواهد سر بزرگی

را فاش کند جواب داد :

— اون جور که من شنیدم میخواهند کشتی بزرگی

را افتتاح کنند .

— خب اینکه چیزی نیست از مردم مخفی می کنید

برای اینکار همه حاضریم بیائیم هم فال است و هم

تعمنا .

استاد نعمان نقاش که در زمان جنگ دوم جهانی
سرباز بوده و همان وقت ها یک کشتی جنگی بزرگی را
دیده بود با غرور خاصی شروع به تعریف خاطراتش
کرد :

— کشتی جنگی یه چیز دیگه اس . . . وقتی چرخ
هاش بکار می افتد دریا به جوش میاد !
در اثر امواجی که تولید میکنه کشتی هائی که سه
روز با اون فاصله دارن غرق میشن ! دودی که از
لوله های کشتی جنگی خارج میشه چهار گوشه دریا را
مثل شب تار میکنه !
از صداش پرنده های آسمان توی دریا میزیزند .
هر گلوله توپش به پول ما ۳ میلیون لیره قیمت داره . .
رفیقم از اوستا نعمان پرسید :
— تو خودت سوار این جور کشتی ها شدی ؟ !
— نه بابا . . . ما بایک کشتی دیگه سفر می کردیم

اون از پهلوی ما رد شد .
رفقا از چا خان اوستا نعمان به خنده افتادند . .
جمال نعلبند گفت :

— پس شماها تو دریا غرق شدین ؟ !
اوستا نعمان بقدری هیجان داشت که متوجه نشد
و جواب داد :
— بعله . . .

و بعد که متوجه چا خان خودش شد ادامه داد :
— یعنی همیشه گفت غرق شدیم . . . ناخدای
کشتی ما دستور داد ذغال زیادی توی آتشیان ریختند و
مثل برق و باد از جلوش فرار کردیم .
نایب یوسف هم به شوخی گفت :
— لابد اون کشتی جنگی هم عقب گرد کرده و
رفته !

اوستا نعمان بدجوری گیر کرده بود ولی برای
اینکه خودش را از تک و تا نیندازه به صحبتش ادامه

افراد :

— اجل ما نرسیده بود والا هیچکس تا بحال از
موجهای کشتیهای جنگی جان سالم بدر نبرده !
ما هم باین آسانی نجات پیدا نکردیم . . . دریا بقدری
تاریک شده بود که انگار شب و روز قاطی شده ! ! . .
هرچی میرفتیم از میان دود غلیظ دریا خارج نمیشدیم !
یکدفعه کاپیتان ما گفت :

— ای داد . . . بیداد . . . انگار راه را گم کردیم
واز چین و ماچین سر در آورديم . . . نکنه امواج کشتی
جنگی ما را توی آبهای دشمن برده باشه ؟ ! . . .
من یک موجی میگم شما هم یک موجی می شنوید !
وقتی کشتی ما را بالا میبرد چیزی نمانده بود سرمان
به ابرهای آسمان بخوره ! وقتی هم پائین میرفتیم به
طبقه هفتم زیر زمین می رسیدیم ! ! . . .

سه شبانه روز در میان این طوفان سهمگین و
امواج کوه پیکر سرگردان بودیم . روز چهارم که دریا

آرام شد توی تاریکی نور چراغ های یک شهر بزرگ از دور نمایان گردید .

کاپتیان و سایر کارکنان کشتی خیلی تعجب کردند هیچکس نمیدانست این چراغ های کدام شهر و یا کدام کشور است . . . همه از هم می پرسیدند و کسی نمیتوانست جواب بدهد .

کشتی ما در اسکله لنگر انداخت . . . از کشتی پیاده شدیم . . . میخواستیم بپرسیم نام این مملکت چی یه و صاحبش کی یه . . . خیال می کنید نتیجه چند ساعت پرس و جو چی درآمد ؟ ! این همان ناو جنگی بود که ما ازش فرار می کردیم . . . وسط دریا لنگر انداخته بود . بقدری بزرگ بود که آدم خیال میکرد کشور بزرگی است !
جمال نعلبند گفت :

— خدا کند اجرایی مراسم افتتاح شب باشد و ما بتوانیم چراغ های این کشتی بزرگ را به بینیم . . .

رفیقم صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد :
— پیف . . . برو بابا خدا پدرتو بیا مرزه معلوم
میشه دلت خیلی خوشه . هوس تماشای چراغ های
کشتی را می کنی . . . دعا کن موقع افتتاح چرخ هاش
گار نکنه و طوری نشه موج ماهها را توی دریا بیندازه .
اوستا نعمان گفت :

— خیالتان راحت باشه ، موتورها شو خاموش
می کنند . اگر یکساعت کار بکنه تمام موجودی ذغال
نگ کشور ما تمام میشه . . . راستش را بخواهید بیشتر
این کشتی های جنگی مال امریکائی هاست . . . چون
خودشان از عهده مخارجشان برنمیان " پاس " میدن
به کشورهای دیگه ! ! . .

نایب یوسف که تا بحال ساکت بود و حرفی نمیزد
کنترلش را از دست داد و گفت :

— مال امریکائی ها نیس . . . مال آلمانی هاس . . .
تا به مقصد برسیم همه اش بحث این بود که این

کشتی‌ها ساخت آلمان است یا امریکا و چرا وسائل
باین مهمی را به کشورهای دیگه میدهند!
نزدیکی‌های ظهر اتوبوس به استانبول رسید . .
پیاده شدیم . . . همه جا پر از آدم بود . . . دهل
چی‌ها چنان میزدند که نزدیک بود پبلشان پاره
بشود!
زوزناچی‌ها از بسکه پف کرده بودند چشم‌هایشان
سرخ شده بود!
فریادهورا وزنده باد بچه‌های مدارس به آسمان
میرفت . . . همه جا پرچم آویزان کرده و قدم به
قدم طاق نصرت‌های بزرگی بسته بودند . . .
وقتی هئیت اعزامی با اتوموبیل‌های بزرگ و
سیاه‌رنگ از راه رسیدند و پیاده شدند صدای کف
زدن و هورا زمین و زمان را به لرزه درآورد . مردم
صف‌ها را بهم زدند و با شوق و اشتیاق برای دیدن
اعضاء هئیت اعزامی به وسط محوطه هجوم بردند .

مردم نباید . . .

جمال نعلبند از روی نرده ها به آنطرف پرید و
تعداد کنید :

— بچه ها بیایید برویم دست اعضاء هئیت را
بوسیم . . .

من از عقب صداش کردم :
— پسر عاقل شو برگرد سرجات . . . توی این
جمعیت دست کسی به دامن آنها نمیرسه ! . . .
افراد پلیس برای متفرق کردن مردم و حفظ
اعضاء هئیت جلو دویدند مردم نمیخواستند به اخطار
پلیس توجه کنند ، پلیس با طوم ها را کشیده و به مردم
حمله کردند اما مردم چنان شوق و هیجانی داشتند
باطوم که سهل است اگر تانگ هم میآوردند نمیتوانستند
جلوی سیل جمعیت را بگیرند . . . زن و مرد " الله "
گویان بطرفی که اعضاء هئیت ایستاده بودند پیش
میرفتند . . .

طولی نکشید تماشاچی ها و اعضاء هئیت اعزامی و

همراهان آنها باهم قاطی شدند باطوم که بالا میرفت
و پائین میامد معلوم نبود به سر و کول کی میخورد . .
عده‌ای داد میزدند :

" بابا احتیاط کنید باطوم‌ها به اعضاء هئیت
نخورد ! "

اما توی این شلوغی سگ صاحبش را نمی‌شناخت
نا چه رسد به تشخیص تماشاچی‌ها از مهمان‌ها . . .
در این گیر و دار متوجه مردی شدیم که خیلی
تقلا میکرد از میان جمعیت راهی پیدا کند و خودش
به هئیت اعزامی برساند .

اوستا نعمان که آدم سرد و گرم چشیده‌ای است
گفت :

— رفقا بنظر من این بابا جاسوس است و می‌خواهد
کلکی درست بکند !

نایب یوسف خنده مسخره آمیزی کرد :

— برادر اینجا جاسوس چکار می‌کنه ؟ !

— بچون خودت صد درصد جاسوسه! ببین چطور
تغلا میکنه بره اون وسط . . . مگه اونجا خیرات قسمت
می‌کند؟!!

یارو یک کیف بزرگ به پهلوش آویزان کرده و
دو سه تا دوربین کوچک و بزرگ به گردنش انداخته
و قیافه‌اش هم نشان میداد خارجی است .

رفیق منهم حرف اوستا نعمان را تصدیق کرد:

— راست میگه! . . . خوب شناخته توی سربازی
سه ماه یاد میدادند وقتی یکنفر دوربین دستش
باشه و نقشه جغرافیا داشته باشه احتمال دارد جاسوس
باشه . . . ما خودمان یک وقت که در نقاط مرزی مانور
داشتیم یک جاسوسی را با همین مشخصات دستگیر
کردیم . . . یارو داشت از توی ماهیگیری عکس
میگرفت! وقتی با دوربین کوهها را نگاه میکرد پس
گردنش را گرفتیم و به ژاندارمری تحویل دادیم .
نایب یوسف هم تحت تاثیر حرفهای رفقا قرار گرفت

گرفت و عقیده‌اش عوض شد :

— ممکنه . . . بهتره زودتر به پلیس‌ها خبر بدیم

نکنه کاری دست ما بدهد ! . . .

جمال نعلبند هیجان زده داد کشید :

— پس چرا معطلید ؟ ایه پلیس خبر بدیم دستگیرش

کند .

اوستا نعمان جلوی او را گرفت :

— عجله نکن . . اگر توی این ازدحام به پلیس

خبر بدیم . . . دستگیری او را به حساب خودشان

میگذارند و سرما کلاه میره . . مگه نمیدانید دستگیری

یک جاسوس چقدر جایزه داره ؟ !

جمال نعلبند جواب داد :

— خیلی خوب ، جایزه‌های گزیم همه باهم تقسیم

می‌کنیم . . .

مرد خارجی هنوز تقلا میکرد "هن . . و . . هن"

کنان میخواست خودش را پیش‌اعضاء هئیت برساند .

مردم نباید . . .

مراسم باشلیک یک گلوله نمایی شروع شد . . .
هشیت اعرامی که بطرف جلو رفتند جمعیت هم هجوم
برد . . . مرد خارجی راهی پیدا کرد و میخواست از
بین مردم عبور کند . . .

سنادنعمان داد کشید :

— بچه ها به جنبید که مرغ از قفس میپرد . فوری
گیریم و ببریمش توی اتوبوس نگه داریم وقتی برنامه تمام
شد و مهمان ها رفتند ، میبریمش به پاسگاه و میگوئیم
" جاسوس دستگیر کرده ایم " و جایزه رami گیریم .
یکدفعه چهار پنج نفری بطرف یارو دویدیم و
از عقب سراو را گرفتیم چون من از همه جوانتر بودم
جاسوس اجنبی را مثل گوسفند قربانی از زمین کندم
روی دوشم انداختم و بطرف اتوبوس بردم . . .

بیچاره مثل گنجشک دست و پا میزد و به زبان

خودش ید و بیراه می گفت :

اوستا نعمان گفت :

— اگر بفهمند حاسوس است ، از دست ما می‌قاپند
گفتم :

— اگر رستم و لشکرش هم بیایند تحویل نمیده‌م
مگر به ژاندارم‌ها !

یارو را بردیم داخل اتوبوس حبس کردیم . . . جای
باطوم‌هایی که قبلاً " خورده بود ورم کرده و خون
می‌آمد . . . اما او اهمیت نمیداد و تقلاً میکرد از دست
ما فرار کند . . .

اوستا نعمان برای دلداری او دستی به صورتش
کشید و با خنده گفت :

— هیچ ناراحت نشو ما ترا نجات میدهیم . . .
یارو هم پشت سرهم حرف میزد اما هیچکدام
حرف‌های یکدیگر را نمی‌فهمیدیم !

بعد از اینکه مراسم تمام شد او را به پاسگاه
بردیم تا تحویل ژاندارم‌ها بدهیم بمحض اینکه چشم
ژاندارم‌ها به ما افتاد با باطوم‌های کشیده بطرف ما

مردم نباید . . .

خسته کردند و تا آمدیم به خودمان بجنبیم حسابی ما را
اشی و لاش کردند .

فرمانده ژاندارمری گفت :

— پدر سوخته های رذل شما آبروی ما را پیش
مهمان ها بردید .

این بابا جز همراهان هیئت اعزامی بوده و شما
با این عمل باعث شدید که آنها قهر کردند و با عصبانیت
رفتند .

جاسوس را با عزت و احترام تمام و با ماشین های
ژاندارمری فرستادند تا زودتر به هیئت اعزامی تحویل
دهند و به دستور فرمانده ژاندارمری هر پنج نفر ما
را دستنبد زدند و به زندان انداختند تا بعد از
تکمیل پرونده به جرم آدم ربائی به دادگاه بفرستند .
نایب یوسف اعتراض کرد و گفت :

— شما حق ندارید ما را توقیف کنید

رفیق من که از اول هم مخالف آمدن به شهر بود

عزیز نسین

و بازور نایب یوسف آمد خیلی خونسرد جواب داد :
— نایب یوسف ناراحت نباش خودت بما گفتی
" آدم نباید از دستور بزرگان سرپیچی بکند ! "

میلیونر شروتمند ! . . .

"بیست سال پیش من یک دکان بقالی کوچکی داشتم . . . خیال نکنید از راه دزدی و یا سوءاستفاده میلیونر شدم ؟ و یا جایزه بخت آزمایی را بردم ؟ خیر . . . بلکه فقط از راه کار و کوشش شبانه روزی و با عرق جبین و نیروی بازو توانستم به اینجا برسم باور نمی کنید ؟ الان همه چیز را برای شما شرح خواهم داد :

"خیابانی که دکان بقالی من آنجا قرار داشت ابتدا خیلی خلوت و فقیر نشین بود با سر و صدای گران شدن زمین و هجوم رعایا به مرکز در مدت چند

سال تمام زمین‌ها ساخته شد آنهم چند طبقه . . .
توی هر کدام از این ساختمان‌های چند طبقه
هم مغازه‌های بزرگ و آبرومندی ساختند اجناس لوکس
و عالی توی این فروشگاه‌ها پر شد . . . و برای جلب
مشتری مبارزه و رقابت شدیدی بین فروشندگان در
گرفت . . . چه کارها که نمیکردند .

یکروز دیدیم مغازه آنطرف خیابان یک آگهی
بزرگ پارچه‌ای بالای دکانش آویزان کرده و نوشته
است " دو نفر از مشتری‌ها را به اروپا می‌فرستیم "
هنوز مرکب آگهی خشک نشده مردم مثل مور و ملخ
برای خرید به آن مغازه هجوم بردند و کار بقیه
فروشگاه‌ها کساد شد . . .

صاحبان مغازه‌های بغل دستی مگر ساکت می‌نشینند
آنها هم شروع به تبلیغ و دادن جایزه کردند آگهی
های بزرگی با ابتکارهای جالب جلوی مغازه‌ها آویزان
شد :

" حوازو باریک هفته آشپزخانه شما را در مقابل

از ما تامین می کنیم "

در مقابل خرید از ما یک هفته در هر نقطه جهان

باز کنید تفریح کنید ..

با خرید از ما در قرعه کشی خانه ... اتوموبیل

... موتور سیکلت سهم شوید "

معاذ دارها به جان یکدیگر افتاده و هر روز

میر حواز را بالاتر میبردند .. حالا موضوع قرعه

کشی ناچه حد حقیقت داشت خدا میداند ... مردم

نداده لوح هم که باورشان شده بود بدون اینکه به

چیزی احتیاج داشته باشند تند تند خرید می کردند

داشتیم دیوانه میشدم سرمایه حسابی توی دست و بال

سود که با رقیب ها مبارزه کنم .

با خودم گفتم : " داداش اینکه همیشه بنشین

و چپاول دیگران را تماشا کنی "

فکرم را بکار انداختم و نقشه جالبی کشیدم

طرف چپ دکان من یک مغازه سلمانی بود ، در طرف راستم یک مغازه الکتریکی قرار داشت . . . صاحب هر دو تا دکان را صدا کردم . بهشون گفتم :

" رفقا شماها ماهی چقدر در آمد دارید ؟ ! . . . سلمانی گفت :

" ماهی هزار و سیصد . . . چهار صد لیره . . . " الکتریکی هم گفت :

" ماهی هزار و پانصد لیره " . . .

" من بهر کدامتان ماهی دو هزار لیره میدم . . قبول دارید ؟ کرایه دکان ها تون هم با من . . . " کی باشه این پیشنهاد را قبول نکنه . . . فوری قرار دادها را امضاء کردم . . . تلگرافی به پسر عمویم که در ولایت مثل من دکان بقالی داشت مخابره کردم :

" هرچه داری بفروش و بیا اینجا . . . "

خدا پدرش را بیا مرزه . . . مثل برق آمد گفتم :

" پسر عمو میخوام یک فروشگاه بزرگ خوار

و بار با شرکت هم درست کنیم . تو بشو مدیرعامل
... حاضری ؟ "

پسر عمو سال‌ها دبیر خُزب ولایت بود فوت و
فن مدیریت و اداره کارها را خوب میدانست . . قبول
کرد . . . وظایف او را برایش شرح دادم و شرکت ما
عملاً " وارد کار شد . . .

یک مشتری داشتیم که سابقاً " کارمند اداره
دارائی بوده و تازگی بازنشسته شده بود .
گفتم :

" یک اساسنامه تاسیس شرکت برای ما بنویس "
پسر عمو به اسمم دستورالعمل و سنبه‌ها را بلد بود در
مدت دوسه هفته کارها را انجام داد و شرکت ما را
به ثبت رسانید . . . اسم شرکت را گذاشتیم " زنده
باد بیمه " با تبلیغ در روزنامه‌ها و مجلات موجودیت
شرکت را اعلام کردیم . . . آپارتمانی را که روی
فروشگاه جدید بود اجاره کردم . . . پسر موتوی

یک اتاق بزرگ ، یک خانم منشی اتاق پهلوی دستی
و چند تا کارمند و حسابدار تو بقیه اتاق ها مشغول
کار شدند. کار تبلیغ در رادیو را هم شروع کردیم هر
روز چند بار این آگهی تکرار میشد :

" شرکت زنده باد بیمه را فراموش نکنید . . . "
خودم رفتم بازار پیش عمده فروشی که قبلا " از
او جنس می گرفتم گفتم :

" مغازه ام را بزرگ کرده ام . اگر جنس ها را ده
درصد ارزانتر ندهی میروم از مرکز کارخانه میخرم . .
قبول میکنی یا نه . . ؟ ! . .

قبول کرد . . میدانستم قبول میکند . . . در
عرض ۲۴ ساعت فروشگاه جدیدم ملو از اجناس جور
واجور شد . . .

آگهی های کوچکی را که چاپ کرده بودم شبانه
توی خانه های اهل محل ریختم . . . در این آگهی
نوشته بود :

"مشتري محترم ما شما را در سود خودمان
شریک می‌کنیم . . . با خرید از ما ۲۵ درصد سود
فروشگاه ما به شما تعلق خواهد گرفت . . . شما که در
ماه ۷۰۰ الی ۱۰۰۰ لیره خرید می‌کنید اگر مشتری ما
باشید ماهیانه ۸۰ تا ۱۲۵ لیره کمتر خواهید پرداخت .
علاوه بر این ما تمام افراد خانواده‌ی شما را
بیمه می‌کنیم . . . فروشگاه ما با موسسه "زنده باد بیمه"
قرار دادی تنظیم نموده در مقابل هر صد لیره که از
ما خرید بکنید یازده درصد سودش را به حساب شما
در شرکت "بیمه" واریز می‌کنیم . . . هرچه زودتر
برای گرفتن کوپن بیمه و تعیین میزان اقساطی که
میتوانید در هر ماه بپردازید به فروشگاه ما مراجعه
فرمائید . . ."

تبلیغ و آگهی ما کار خودش را کرد و چون انجام
این معامله صد درصد به نفع مشتری‌ها بود و جای
هیچگونه شک و تردید و ابهام و کلاهبرداری و دروغ

وجود نداشت سیل مشتری بسوی فروشگاه ما سرازیر شد
... فردای همان روز چهار نفر فروشنده دیگر استخدام
کردم اما مگر میشد مشتری ها را زود راه انداخت ...
در عرض یک هفته چهارصد و هفتاد نفر برای
بیمه عمر مراجعه کردند و با پرداخت پنجاه لیره ثبت
نام تمام مخارجی که برای تبلیغ کرده بودیم تلافی
شد ...

در مقابل خرید مشتری ها کوپن های مخصوصی
به آنها میدادیم و آخر هر ماه کوپن ها را حساب میکردیم
و از اقساط تعهدی آنها بابت بیمه عمر کسر میشد ...
آخر ماه دوم تعداد فروشنده ها به ده نفر رسید ولی
باز هم فرصت نداشتیم سرمان را بخاریم !! ...
ماه سوم مستقیماً " با کارخانه قرار داد معامله
اجناس را بستم و ده درصد عمده فروش هم توی صندوق
خودمان ماند
آخر ماه چهارم دو تا کامیون خریدم ... بابت

گرایه حمل و نقل کالا مبلغ زیادی به نفع ما شد .
ماه ششم بعلت کثرت مراجعین که از نقاط دیگر
شهر مراجعه میکردند مجبور شدیم یک شعبه در خیابانهای
بالای شهر دایر کنیم . . .

آخر سال پولی را که بابت بیمه مشتری ها ب شرکت
پرداختم به سه میلیون لیره رسید خود شرکت هم در
حدود هشت میلیون دیگر بابت بقیه اقساط از مشتریها
دریافت نمود . . . این پولها را در حساب سپرده یکی
از بانکها گذاشتیم و هر سال کلی ربح به آن تعلق
میگرفت .

سال دوم مراجعین چند برابر شدند با خودم
گفتم :

"ما که خوراکی میفروشیم چرا پوشاک هم نفروشیم
. . . اجناس دیگری هم میتوانیم توی فروشگاه بگذاریم
از فردا پوشاک و چند نوع جنس استاندارد شده
هم وارد فروشگاه شد . آخر سال دوم سود شرکت چهار

برابر سال اول شد . .

به فکر تاسیس دو سه تا کارخانه افتادم . . سهام
چاپ کردیم و کارخانه ها را سفارش دادیم
آخر سال سوم برنامه خانه سازی را هم به
کارهای شرکت اضافه کردیم . . . این یکی از تمام کارها
بیشتر سود داشت و در عرض یک سال رقم مانده من
در حساب جاری بانک از چند میلیون گذشت . . حساب
بیمه مشتری ها که سر به فلک کشیده . . .

حالا فقط یک ناراحتی دارم هر قدر میخواهم
خودم را راضی کنم و پول بیمه مشتری ها را به آنها
بدهم . . . دلم راضی نمیشود ! . . .

بنظر شما چه بکنم . . . چه نقشه ای بکشم که
بتوانم این پول ها را بالا بکشم ؟ عقل خودم به جایی
نمیرسد . . . هر کس راه حل این مشکل را نشان بدهد
حاضرم ده درصد آن را بعنوان جایزه به او تقدیم کنم
زودتر جواب بدهید خیالم خیلی ناراحت است !!
پایان "

زوء سا کار را خرابتر میکنن !

آقای فتاح کارمند بازنشسته تازگی به استانبول آمده بود . . . به آن آپارتمان هم چند روز پیش اسباب کشی کرده بود ، از این ها مهمتر از دو سه روز قبل همه کاره آپارتمان هم شده بود ، این آپارتمان در قسمت شرقی خیابان اصلی شهر قرار داشت و در ۲۴ ساعت فقط یک ساعت آب به ساختمان های این خیابان میدادند مردم از این وضع درزحمت بودند آقای فتاح به همسایه ها قول داد کاری می کند که روزانه لااقل ۱۲ ساعت به آنها آب بدهند . .

بامشت محکم روی میزی که جلوییش بود زد و گفت :

— رفقا من برای این آپارتمان روزی ۱۲ ساعت
آب لوله کشی می گیرم . . .

سایر مستاجرین از طرز صحبت آقای فتاح کارمند
بازنشسته که تازگی از آنکارا آمده بود خیلی خوشحال
شدند . . . حتی آقای حلمی کف محکمی زد! و بصدای
بلند هورا کشید! او گفت :

— قربان محبت شما آقای فتاح . . . زنده باشی . . .
راستی که خدا شما را برای نجات ما فرستاده . . . شما
یک کارمند عالی رتبه دولت بودید . . . توی اداره
آب همه شما رامی شناسند . . . کسی جرات نمیکند به
شما " نه " بگوید . . .

آقای فتاح اخلاقاً " آدمی بسیار جدی بود . . .
دوباره با مشت روی میز کوبید . حرف آقای حلمی را
قطع کرد :

— اگر در عرض ۲۴ ساعت اینکار را انجام ندادم
اسم را عوض میکنم!! . . . کافی است شماها به من

اختیار تام بدهید .

این چه حرفی بود . . . ساکنین آپارتمان بخاطر
اضافه شدن آب لوله کشی حاضر بودند جانشان را
بدهند .

اختیار تام که چیزی نیست . . . همه با هم گفتند :
- اختیار دارید قربان . . . شما اینکار را انجام
بدید ما حاضریم جان تقدیم کنیم . . .

آقای فتاح مثل روزگاری که کارمند بود . . . قبل
از تمام حضار از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت . .
بعد از رفتن آقای فتاح مستاجرین شروع به بحث کردند :
- مثل اینکه کاری از دستش بر میاد ؟

- آره . . . معلومه آدم با عرضهای یه .

- من یکی که چشمم آب نمیخوره . . .

- بابا تو اصلا " آدم منفی بافی هستی . . .

- شاید حق با شما باشه . . خدا کنه من اشتباه

کرده باشم .

آقای فتاح به آ پارتمانش که رسید گوشی تلفن را برداشت . . . متصدی آب شهر را خواست . . . چون میدانست طرف صحبتش یک کارمند عادی است . . . صدایش را ضخیم کرد و آمرانه گفت :

— آقا جان اینجا قسمت شرقی خیابان اصلی شهر است . . . چرا در ۲۴ ساعت فقط یک ساعت آب به ما میدهند ؟

— متصدی آب شهر که تا بحال از کسی امر ونهی نشنیده بود و تمام مراجعین با خواهش و تمنی والتماس از او تقاضای کمک می کردند از شنیدن حرفهای آقای فتاح خیلی ناراحت شد . : با لحنی زننده پرسید :

— نفهمیدم ؟ برای کجا اضافه آب میخواهید ؟

آقای فتاح سعی کرد کمی محکم تر حرف بزند :

— گفتم برای قسمت شرقی خیابان اصلی شهر . . .

چرا روزانه فقط یک ساعت آب میدهید ؟

متصدی آب خیلی خونسرد جواب داد :

— چون آب نداریم . از اینجهت نمیدیم . .

— آب نداریم یعنی چی ؟

— یعنی اینکه نداریم . . .

— خیلی گستاخ هستی .

— زرشگ ! ! . . .

آقای فتاح گوشی را با عصبانیت روی تلفن گذاشت
و شروع به غرو غر کرد :

" چرا نباید آب زیاد داشته باشند ؟ . . این
حرفها چی یه ؟ . . . فردا بهشون نشان میدم یکمن
دوغ چقدر کره داره . . " تمام شب را با بی صبری در
انتظار وقت اداری فردا گذراند فردا صبح سر ساعت ۹ وارد
سازمان آب شد و یکراست به اتاق رئیس رفت . . خواست
دستگیره را بچرخاند که یک دست پشم آلود بازوی او
را گرفت :

— یواش آقا جان . . مگه اینجا خانه ی خاله اس

سرتو انداختی پائین میری تو ؟

آقای فتاح خیلی عصبانی شد . . . مستخدم را
هل داد عقب :

— برو پی کارت . . با رئیس کار دارم .
— پس من اینجا و ایستادم برای چی ؟ ! اول من
باید بدونم کی هستی . چکار داری . بعد تشریف ببری
تو . .

— اسم من فتاح است . . کارمند بازنشسته دولت
هستم .

— خیلی خوب چکار داری ؟
— آب اضافی میخوام .
— آب نداریم .
— میخوام برم با رئیس حرف بزنم .
— آقای رئیس هم همین حرف را میزند . .
آقای فتاح خواست به اتاق رئیس برود دربان دوباره
بازوی او را گرفت و کشید عقب :
— صبر کن من به آقای رئیس اطلاع بدم . . .

پس از چند دقیقه آقای فتاح وارد اتاق رئیس شد . . . اول خودش را معرفی کرد . بعد هم موضوع آب لوله کشی را مطرح کرد . . .

آقای رئیس یک سیگار به آقای فتاح تعارف کرد و گفت :

— حق با شماست جناب آقا . . . متأسفانه نمیتونم روزی یک ساعت بیشتر آب به شما بدهم .

آقای فتاح اصرار کرد :

— قربان . . . خواهش میکنم لطف بفرمائید روزی پنج . . . شش ساعت آب بدین .

— فعلاً ممکن نیست ، ولی بزودی درست میشه .

— چه وقت ؟ ! . . .

— واله فعلاً وقت دقیقش را نمیتونم بگم . . . ممکنه پنج سال . . . ده سال یا شاید بیست سال دیگه !

آقای فتاح خیلی عصبانی از جایش بلند شد :

— پس اینطور ؟ ! . . . بعله ؟ ! . . .

— بعله . . . دیگه . . .

آقای فتاح کلاهش را برداشت از اتاق رئیس بیرون
رفت دربان پشت سرش نیشخندی زد . . . آقای فتاح
توی راهرو شروع به غر و غر کرد !

— به من که یک کارمند بازنشسته دولت هستم
سر بالا جواب میدهند؟ میدونم چکارشان کنم . . .
بلائی سرشان بیارم که ۲۴ ساعته آب را وصل کنند . . .
آقای فتاح با سرعت رفت . پیش یکی از همکارهای
قدیمی اش که در اداره دارائی خدمت میکرد . . . داخل
اتاقش شد . دست به گردن هم انداختند یکدیگر را
بوسیدند . مدتی از خاطرات روزهای گذشته صحبت
کردند .

موقعی که آقای فتاح مدیرکل بود این آقای خیری
زیر دستش کار میکرد . . . بعد از اینکه قهوه خوردند
وسیگار کشیدند آقای فتاح سر صحبت را وا کرد و گفت :
— توی محله‌ی ما با اینکه کنار خیابان اصلی‌یه

فقط روزی یک ساعت آب میدن ، یک تلفنی به متصدی
آب شهرداری بزن اگلا " روزی ده . . . دوازده ساعت
بما آب بدن . . .

کارمند زیر دست آقای فتاح دستش را روی چشمش
گذاشت :

— اطاعت میکنم قربان . . . همین الان میگم آب
دستشون هست بگذارن زمین و آب محله‌ی شما را وصل
کنند .

شماره تلفن را چرخاند :

— الو . . . شریف جان . . . کار آقای فتاح را باید
فوری درست کنی

*** ** *

آقای فتاح یکساعت بعد که به خانه رسید . توی
محله مثل قهرمان‌ها از او استقبال کردند . . . تمام
پنجره‌ها باز شد همسایه‌ها از زن و مرد و کوچک و
بزرگ سرشان را از پنجره بیرون آوردند و آقای فتاح را

روء سا کار را . . .

به یکدیگر نشان دادند

— نگاه کنید . . . کسی که در مدت یک روز کار آب

را درست کرده داره میاد

این خبر مثل بمب توی محله های اطراف هم ترکید
و همه فهمیدند آقای فتاح کارمند بازنشسته که تازه از
آنکارا آمده چه کار بزرگ و مهمی انجام داده . . .

همسایه ها پیش فتاح آمدند و بهش تبریک گفتند !
— جناب آقا تمام اهالی محل مدیون شما هستند .

خانم آقای فتاح هم از کار شوهرش غرق سرور
و خوشحالی شده بود . . . آقای فتاح با یک یک همسایه ها
دست داد ، همانجا روی پله ها خطاب به آنها گفت :
— می بنید من قلم را انجام دادم و انشاء اله

بهمین زودی کاری می کنم که شبانه روز آب لوله ها
وصل شود . . .

در این موقع که آقای فتاح با حرارت و اطمینان
حرف میزد و همسایه ها کف میزدند و هورا می کشیدند

دربان آپارتمان نفس زنان نزد آنها آمد و بریده بریده گفت :

— قربان آب قطع شد !

اخم های آقای فتاح تو هم رفت و جواب داد :

— این غیر ممکنه . . .

— بخدا قربان راست میگم از شیرها بجای آب

باد خارج میشه !

در حقیقت هم آب قطع شده بود . . . حتی بر خلاف همیشه که از نیمه شب به بعد آب توی تمام لوله ها جاری میشد ، آنشب آب نیامد . . . ساکنین آپارتمانها حتی اهل محل مرتب زنگ خانه آقای فتاح را میزدند و سراغ آب رامی گرفتند :

— آقای فتاح قربانت گردم . . . پس این آب چطور

شد ؟

آقای فتاح هم به همه وعده میداد :

— فردا صبح حتما " درست میشه .

آقای فتاح شب بدی را گذرانید . . . فردا اول
وقت بار دیگر به سراغ متصدی اداره آب رفت :
— جناب رئیس این چه دستوری بود که هنوز
امضاء شما خشک نشده آب را قطع کردند :
متصدی آب ناراحت شد و جواب داد :
— این غیر ممکنه . . .
— مطمئن باشید خلاف عرض نمیکنم .
— شما تشریف ببرید من کتبا " دستور میدهم آب
محله شما را شبانه روزی بکنند . . .
وقتی آقای فتاح بمنزل برگشت از شیرها مثل آبشار
آب روی زمین میریخت ! . . . یکعده داشتند لباس
می شستند . . . چند نفر پله ها را تمیز می کردند . . .
آقای فتاح باز مورد تشکر و امتنان اهالی قرار گرفت .
اینهمه راه شوخی نبود . . . تا کسی . . . اتوبوس
پیاده روی حسابی او را خسته کرده بود . . . احتیاج
داشت یک دوش آب گرم بگیرد . . . داخل حمام شد

دوش را که باز کرد حالش جا آمد . . . نشاطی پیدا کرد و توی دلش گفت :

"الان خیلی ها مثل من دارند دوش می گیرند و به جان من دعا می کنند . . ."

سرش را صابون زد . . . میخواست صابون ها را بشورد که آب قطع شد و صدای فس . . . فس از شیر آب بگوشش رسید ! ! . . . گمان کرد گوش هایش اشتباه می شنود . . . چشم های پر از صابونش را باز کرد . . . بعله . . . آب قطع شده و صدای فس . . . فس از شیر آب بود ! ! . . .

برای بار دوم پیش مردم آبرویش رفت . . . از حمام بیرون آمد لباس پوشید و به کوچه رفت . این دفعه تصمیم گرفت پیش بازرس اداره آب برود . . . او هم از دوستان قدیمی او بود حرفش برو و برگرد نداشت وقتی داخل اتاق او شد دست به گردن یکدیگر انداختند . . . روی هم را بوسیدند . . .

آقای غفور گفت :

— خیلی خوش آمدین قربان . . .

— متشکرم دوست عزیز . . .

بعد از اینکه قهوه خوردند و سیگار کشیدند . . .

آقای فتاح موضوع آب را بمیان کشید. . . دوستش

آقای غفور از این جریان خیلی عصبانی شد و گفت :

— یعنی چه ؟ . . . الان تلفن میکنم .

شماره تلفن چرخید و سفارش های لازم شد . . .

آقای فتاح خوشحال و راضی به خانه برگشت . خانمش

فوری برای او قهوه درست کرد . . . وقتی خواست یک

لیوان آب هم برای او بیاورد متوجه شد آب دوباره

قطع شده . . .

آقای فتاح واقعا " از کوره در رفت و به مردمی که

جلوی خانه او اجتماع کرده بودند گفت :

— حالا که کار به اینجا رسید من قضیه را در آنکارا

حل خواهم کرد . . . اگر روزی ۱۲ ساعت آب نگیرم

"مرد" نیستم . .

بعد از نیم ساعت آقای فتاح تلفنی با آنکارا تماس گرفت و دستور اکید صادر شد که نظر ایشان تامین گردد و بلافاصله آب وصل شد . . .

اسم و رسم آقای فتاح به کوچه و محله های دیگر هم رسید همه از یکدیگر می پرسیدند :

"این آقای فتاح کی یه که چنین قدرتی داره . . . ؟ همچه آدمی اگر بخواد میتونه در تمام ۲۴ ساعت هم برای محله آب بگیره . . . چون فکر محله ی دیگه را کرده ۱۲ ساعت آب را کافی دیده . . . ! ! ! "

ولی افسوس دستور مقام عالیرتبه آنکارا هم دو ساعت بیشتر اجرا نشد . . . باز هم لباس شستن زن ها نیمه کاره ماند و مردها با سروتن صابون زده زیردوش حمام سرگردان شدند !

دوباره فحش و ناسزا بود که نثار آقای فتاح گردید !

" این مرتیکه ما را مسخره کرده . . . مردم را
میبره توی حمام ناپاک ترا از اول بیرون میفرسته . . .
آقای فتاح دیگه رو نداشت توی محله ظاهر شود
صبح خیلی زود از خانه بیرون میآمد و تا آخر شب توی
راهروهای سازمان آب این در و اون در میزد . . . سر
وصدا میکرد فحش و ناسزا میداد اما بدون فایده . . .
کار بجائی رسید که بیشتر روسا هم توی دنده
لج افتادند . . . هر دفعه که آب وصل میشد بعد از نیم
ساعت قطع می کردند . . . کم کم روزی یک ساعت هم
که قبلاً "آب میدادند به سه ربع و نیم ساعت و یک ربع
و حتی ده دقیقه تبدیل شد ! . . . یک وقت هم دوسه
روز اصلاً "آب ندادند ! ! . . .

مردهای محل دنبال آقای فتاح می گشتند که حسابی
کتکش بزنند اگر گیرزن ها می افتاد خفه اش می کردند
آقای فتاح رو نشان نمیداد . . .

یکروز که با رئیس اداره آب حسابی دعوا کرده

وبا قهر از اتاق او بیرون میآمد گفت :
— همین امروز به آنکارا میروم و تکلیف را یکسره
میکنم .

— همان دربارنی که روز اول با او بگو . . . مگو . . .
کرده بود این حرف ها را شنید . . . نیشخندی زد و
آهسته به او گفت :

— قربان احتیاج نداره به آنکارا بروید . . . بیخود
زحمت نکشید ساعت پنج بعد از ظهر به قهوه خانه " غلام
سیاه " بیایید تا من کار شما را درست کنم . . .
آقای فتاح با تعجب پرسید :

— چطور درست میکنی ! . . .
— شما به آنجا تشریف بیارید . بعد می بینید . . .
آقای فتاح ساعت پنج به قهوه خانه " غلام سیاه "
رفت دربان یک گوشه بسته بود . پهلوی او یک مرد
جوان که لباس های مرتبی نداشت دیده میشد .

آقای فتاح رفت پهلوی آنها روی یک صندلی

روءسا کار را . . .

نشست و گفت :

— بفرمائید . . . درست کنید به بینم ! . . .

دربان خنده مخصوصی کرد :

— یک چائی بخورید خستگی تان در بیاد تا صحبت

کنیم .

— وقت ندارم :

— دربان در حالیکه استکان چائی خودش را جرعه

جرعه می نوشید گفت :

— بسیار خوب ، شروع می کنیم .

بعد در حالیکه به مرد ژنده پوش اشاره میکرد ادامه

داد :

— این آقا را که ملاحظه میفرمائید . . . همه کاره

است . . . کار شما دست اونه اگر آنکارا هم ببرید و از

هر جا نامه بیاورید بازم این آقا باید کار شما را انجام

بده . حالا خودتان دو نفری صحبت بکنید و ترتیب

کار را بدهید .

مردی که لباس پاره پوشیده بود از آقای فتاح پرسید :

— روزی چند ساعت آب میخواهید ؟ !

— روزی ۱۲ ساعت .

— شدنش میشه . . . ولی براتون صرف نمیکنه .

آقای فتاح با گیجی پرسید :

— یعنی چی . صرف نمیکنه ؟ . منظورت چی یه ؟

مرد لباس پاره خیلی خونسرد و آرام جواب داد :

— روزی ۱۲ ساعت آب پنج هزار لیتره آب میخوره .

آقای فتاح گیج تر شد :

— این پول را بنام رشوه میخواهی ؟

مرد ژنده پوش با حرکت سر جواب داد :

" بعله . . . "

آقای فتاح با مشت محکم روی میز زد و گفت :

— شهرداری را روی سرتان خراب میکنم . . . پدر

رشوه گیرها را در میارم .

دربان و مرد ژنده پوش اصلا " جوابی ندادند و
آقای فتاح با عصبانیت از قهوه خانه بیرون رفت .
فوری نامه شکایتی نوشت و برد شهرداری . . .
تصمیم گرفته بود بهر قیمتی باشد دربان و متصدی آب
را به زندان بیندازد
جلوی درسا زمان آب با چند نفر از اهالی محل
روبرو شد که برای شکایت از او مراجعه کرده بودند !
تا چشمشان به او افتاد شروع به اعتراض کردند :
" شما باعث شدید که آب محله‌ی ما قطع بشه . . . "
" پدر سوخته ناکس اقلا روزی یک ساعت آب
داشتیم کاری کردی آن راهم قطع کردند ! "
آقای فتاح بهر زحمتی بود از دست آنها فرار کرد
و پیش یک وکیل رفت .
وکیل بعد از اینکه حرفهای او را شنید گفت :
— تمام این حرفها درست ولی تو چطور میتونی
ثابت کنی که ازت رشوه خواسته‌اند .

اگر ازت دلیل و مدرک بخواهند چی جواب میدی
هیچ میدانی که اونوقت به جرم زدن تهمت چه بلائی
به سرت میارن . . . ؟
آقای فتاح جوابی نداشت بدهد یگراست بخانه‌اش
رفت، زنش تا او را دید شروع به غر. . . و. . . غر. . . کرد. . .
— بخاطر تو دیگه جرات ندارم از اتاقم خارج
بشم . . .

آقای فتاح جواب زنش را نداد. . . رفت توی
اتاقش. . . دفترچه پس اندازش را برداشت توی جیبش
قایم کرد و آمد بیرون. . . به زنش گفت :
" برو به اهل محل خبر بده . . . از فردا آب
محلّه ۲۴ ساعته خواهد شد . . . !

یگراست به بانک مراجعه کرد ده هزار لیبره پول
گرفت بعد پیش دربان رئیس سازمان آب رفت. . . دو
تائی مرد ژنده پوش را پیدا کردند و در عرض نیم
ساعت آب برای همیشه وصل شد . . .

آب و هوای محله دوباره فرق کرد . . . آقای
فتاح مرد سرشناس محله شد ماه ها داستان پشتکار او
ورد زبان ها بود .

— مرد عجیبی یه . . . اینقدر دنبال کار رفت
تا بالاخره آب محله را ۲۴ ساعته کرد ! " حالا تنها
مشکل آقای فتاح اینست که اگر بیکروز زنش موجودی
حساب پس انداز او را ببیند وبه پرسد این ده هزار
لیره را چه کرده جواب زنش را چه بدهد !

پایان

برای چی؟ چرا؟ چطور؟

زن و شوهری وارد یکی از رستورانهای لوکس شهر شدند. دربان‌هایی که اونیفورم قدیم 'بتن' داشتند پالتوهای واردین را گرفته و راهنمائیشان میکردند.

سالن رستوران با اندازه سالن یک اپرا بزرگ بود زن و شوهر پشت میزی نشستند، نورلسترها چشمهای مرد را ناراحت کرده بود، پاهایش را روی قالیه‌های گرانقیمت گذاشته بود.

گارسون جلویشان دو تا چنگال، دو تا قاشق و دو تا کارد گذاشت.

دستور غذا دادند. موزیک آرام، آرام پخش

میشد ، نوازنده پیانو دیده نمیشد . ویولن زن که حدود پنجاه سال داشت پشت میکروفون ایستاده و مشغول بود .

زن گفت :

— فکر میکنی این ویولن زن هنوز هم امیدواره که خوب میزنه ؟

مرد جواب داد :

— البته گاهی این امیدش را از دست میدهد ولی باز هم امیدواره بخصوص وقتی که مشروب میخوره — منظورم امیدی است که در موقع شروع بنواختن ویولن داره

— البته نه بشدت روزهای اولیه ولی باز

هم

مرد گفت :

— خیلی دلم گرفته .

— شاید از صدای موزیک ناراحتی ؟

برای چی؟ ...

مرد گره کراواتش را شل کرد بعد تکمه یقه اش را
هم باز کرد :

— نه از هوای اینجاناراحتم ، چون خیلی کثیفه ..
مرد به آنهاییکه غذا میخوردند نگاه میکرد ،
صورت آدمیکه غذا میخورد پر از دود شده بود بعد از
آن صورتش شکل گرگدن شد ، انگار گرگدن بزرگی به
رستوران آمده و غذا میخورد !
لپ هایش خیلی پر باز و بسته میشد ، لقمه با آن
بزرگی را نجویده قورت میداد !
سریک پیرزنی هم درست شبیه سرخوک بیابانی
شده بود .

مرد گفت :

— من خیلی ناراحتم

زن : جواب داد :

— شاید از گرمای هواست دود سیگار هم

تو سالن پر شده

مرد در پشت میز روبروئی سر یک قاطری را دید
به زنش گفت :

— اینها را نگاه کن . تماشان حیوان هستند ،
اونم حیوانات زشت و بیابانی " این زن را نگاه کن .
مثل اورانگوتان نیست ؟
زنش جواب داد :

— چون تو ناراحتی ، اینطوری خیال میکنی .
— اگر حاضرین در رستوران یک دفعه بمیرند .
دنیا چی روگم میکنه ؟
— تو از آدمها خوشت نمیاد .

— من انسانها را دوست دارم ولی اگر آدمی بمیره
فکر میکنی دنیا چیزی رو از دست میده ؟
— دیگران هم در مورد تو مثل تو فکر می کنند
مثلا " می گویند :

" اگر این آدم میمیرد . دنیا چی روگم میکرد ؟
— نه ، اینها اصلا " نمی تونند فکر کنند ! "

برای چی؟ ...

خدا باین کله‌ها نگاه کن . چشم‌هاشان مثل سر سوزن
کوچیک شده !

اصلا "مرتیکه از دنیا خبر نداره و عین خیالش
نیست . اینطور آدم‌ها بهیچ چیز فکر نمی‌کنند ، اصلا"
فکر کردن بلد نیستند

پهلودستی‌اش بیفتک‌را مثل سگی که استخوانی
پیدا کرده باشد بدندان میکشید !

پس از چند دقیقه سکوت مرد دوباره گفت :

— خانم دارم خفه میشم

— میخوای بریم ؟

مرد گفت :

— میدونی دلم چی میخواد ؟

— چی ؟

— در میان این انسانهای حیوان نما ، منم دیو

میشدم ، بعد جلوی در رستوران میایستادم و آدم‌های
اینجا را امتحان میکردم .

وقتی حرفهایش تموم شد اضافه کرد :
- دستهام داره بزرگ میشه ! ...
- آره قدت هم داره بلند میشه !
صندلی ی زیر مرد شروع کرد به لرزیدن ! ...
زن گفت :
- خداوند اچی می بینم ! مرد چت شده ؟ چقدر
بزرگ شدی !
مرد در جای خود بزرگ میشد و قدش بلند میگردید
مرد شکل دیو شده بود ، یک دفعه از جایش بلند شد
و جلوی در رستوران ایستاد و فریاد کشید :
- هی . . . ی . . . ی
از این صدارستوران بلرزه درآمد ، مشتریهای
توی رستوران ، صحبت و خوردن . . . را کنار گذاشتند
زن بشوهرش که جلوی در را گرفته بود گفت :
- بیا بریم خانه زشته
مرد زنش را هول داد و گفت :

برای چی؟ ...

— یا الله همه از جای تان بلند بشید و به صف

بایستید ، میخوام شماها را امتحان کنم !

مردم در مقابل مرد دیو شکل صف کشیدند ، از

آنکه جلوی همه بود پرسید :

— چرا ؟

وقتی جوابی نشیند سیلی محکمی باو زده و گفت :

— برو گمشو

از نفر دوم سؤال کرد :

— برای چی ؟

وقتی از او هم جوابی نشیند ، لگد محکمی باو

زد و از در بیرونش کرد . نوبت سوم شد از او پرسید

— چطور ؟

وقتی او هم ساکت ماند ، یک تف بصورتش -

انداخته و گفت :

— برو گمشو . . . نمی خوام ببینمت !

از یک زن چاق پرسید :

— کی ؟

حاضرین در رستوران هیچکدامشان به (چرا ؟
چی ؟ چطور ؟ کی ؟) نمی توانستند جواب بدهند
مرد تنومند هم آنها را با مشت و لگد و تف بیرون
میکرد ! در میان شلوغی مردم صدائی شنیده شد که
میگفت :

— چرا ما از او سؤال نکنیم ؟

در این وقت همه با یکصدا فریاد زدند :

— ما هم باید از تو سؤالهای بکنیم . . . یکی
پرسید :

— من راننده هستم بگو ببینم میتونی لاستیک
اتومبیل منو باد کنی ؟

مرد سکوت کرد ولی مثل بادکنکی که بادش خالی
میشد ، قدش کوتاه و تنش لاغر شد .

بعد یک زن پرسید :

— من یک زن هرجائی هستم . بگو ببینم توی

برای چی ؟ ...

رختخواب چند فورم میشه ؟ ... ؟

مرد باین سؤال مهم نتوانست جواب بدهد .
بعد کوچکتر و کوتاه تر شد و هر قدر که کوتاه و
لاغر میشد سئوالات رفته ، رفته ، بیشتر میشدند یکی
دیگر جلو آمده گفت :

— خوب بگو ببینم وقتی حقوق تو ۳۰۰ لیره است
چطوری ماهی ۳۰۰۰ لیره خرج کنی ؟
مرد باز هم نتوانست جوابی بدهد .
اصلا " نمی توانست هیچکدام از سئوالات را جواب
بدهد .

زنش گفت :

— شوهر عزیزم . بس است دیگه قد و قواره ات
سر جاش آمده بلند شو بریم .
مرد گفت :

— راست میگی زن ، اگر دقیقه ای بیشتر اینجا
بمانم کوچک تر میشوم و از بین میرم ، بهتره تا دیگران

سئوالی نکرده‌اند و از بین نرفته‌ام از اینجا بریم !
زن :

— باید آنها هم باشند ، آنها هم زندگی کنند
مرد غرغر کنان با خودش میگفت :
— چرا ؟ ... برای چی ؟ ... چطور ؟ ...

کی ؟

پایان

از کدام آهنگ خوشتان میاد؟!

یک مزاج نویس مشهوری داریم که خیلی ها با او مخالف هستند و از کنایه ها و انتقادهائی که در نوشته هایش هست رنج میبرند . اما من از جان و دل دوستش دارم

مدت دو سال است توی روزنامه ای که کار میکند هرروز از بحث ها و گفت وگوهای مسافران اتوبوس ها تا کسی ها . . بدرفتاری کارکنان وسائط نقلیه . . . اشتباه دکترها . . . مشکلات بیمه . . . درگیری های آپارتمان نشین ها . . . اجحاف اصناف مطالب جالبی می نویسد .

"تازگی‌ها پایش را توی کفش اداره تلفن کرده است . . . شوخی‌های حال‌بی باریس و متصدیان تلفن میکند . . . دست بردار هم نیست . . . اینطور که معلوم است حالا . . . حالا . . . میخواهد قضیه را دنبال کند . . . اینکارش خیلی مورد توجه مردم قرار گرفته . . . بیشتر مردم گرفتار دردسرهای تلفن هستند جریانی که برای خود من پیش آمده از همه شنیدنی تر است . . . یک‌عده از رفقا مرتب وسیله تلفن حال مرا می‌پرسند خیلی از شان ممنونم با این وضع ترافیک و شلوغی خیابانها احوالپرسی تلفنی بسیار کار خوبی است . . . در حالیکه از حال یکدیگر باخبر می‌شویم برای هیچکدام از ما هم زیاد زحمتی ندارد

در این صحبت‌های تلفنی بعضی از رفقا اطلاعاتی بمن میدهند که اکثر سوژه نوشته‌های من قرار میگیرد بعضی‌ها سرزنش می‌کنند که فلان کار را اشتباه کردی فلان نوشته ات خوب نبود . . . و حتی فحش میدهند

از کدام . . .

و مسخره‌ام می‌کنند . . . بعضی‌ها هم با تعریف و تمجید
زیاد خجالت‌م می‌دهند . . .

در هر حال یک نویسنده مجبور است تمام این
عکس‌العمل‌ها را بپذیرد . . . و تا آنجا که امکان دارد
دوست و دشمن را از خودش راضی نگه‌دارد من هم به
دوستان اظهار کوچکی و بندگی می‌کنم مسخره و فحش‌های
مخالفین را ندیده می‌گیرم و خودم را به‌کوچه علی
چپ می‌زنم . . .

تنها موضوعی که برای من سرگرمی خوبی هم هست
صحبت کردن تلفنی با خانم‌هاست . . .

یک روز که مقاله خوبی درباره کارهای خلاف
دولت نوشته بودم و بمحض انتشار روزنامه قماله، من
سرو صدای زیادی راه انداخته و مخالفین و موافقین
تلفن پیچم کرده بودند . . . داشتم دیوانه میشدم . . .
یکی دوبار تصمیم گرفتم پریز تلفن را بکشم و ارتباط
را قطع کنم ولی چون ممکن بود زنم تلفن کند و از

حالم بیرسد اگر تلفن را قطع می کردم به خیال اینکه
مرا توقیف کرده اند درد سربزرگی درست میشد . ناچار
دندان روی جیگر گذاشته و می کوشیدم مقاله فردا را
انتقادی تر و کوبنده تر بنویسم و تمام اشتباهات
دولت را روی دایره بریزم . اما . . .

تلفن زنگ زد گوشی را با اکراه برداشتم :

— بفرمائید . . . بنده حسن . . .

از آنطرف سیم صدای ظریف و شیرین زنی شنیده
شد :

— قربان . . . خیلی معذرت میخام . . . اونجا
تیمارستان است ؟

چون آماده جواب نبودم کمی مکث کردم . . . بعد
حواسم را جمع کردم و جواب دادم :

— خیر خانم عزیز . . . اشتباه گرفته اید . . .

یکدفعه از پشت تلفن صدای قهقهه پراز ناز و
گرشمه زن بلند شد . . .

از کدام . . .

گوشی را زمین گذاشتم . . . و شروع به نوشتن مقاله کردم . . . بقدری . . . افکارم مغشوش بود که دنباله مطلب از دستم در رفته بود . . . هنوز تحت تاثیر حرفهای زن " اطواری " بودم . . . بدون توجه آنچه را که زن به من القاء کرده بود می نوشتم .

" اسم این کارهای دولت را باید دیوانگی گذاشت مگر اینجا تیمارستان است ! کلمات " دیوانگی " و " تیمارستان " را خط زدم . . . حملات را تصحیح کردم تازه راه افتاده بودم که دوباره تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم .

— بفرمائید . . . من حسن هستم . . .

باز هم صدای نازک و گوش نواز آن خانم شنیده

شد :

— حضرت آقا خیلی معذرت میخوام . . شما تلفن

تیمارستان را میدانید ؟ !

قدری خشن تر و ناراحت تر جواب دادم :

— لطفاً " از اطلاعات سؤال بفرمائید .
باز هم زن خنده پر سرو صدائی کرد . . . ایندفعه
زن تلفن را قطع کرد . . . باز به جان سر مقاله افتادم
ولی هرچه زور میزد نمی توانستم افکارم را جمع کنم
و مطلب دلخواهم را بنویسم .
" در این دنیای پیشرفته . . . ما مجبوریم هماهنگ
با تمام ملت ها به تیمارستان برویم ! ! . . . " باز کلمه
تیمارستان را خط زدم و جمله را تصحیح کردم . . .
برای بار سوم تلفن زنگ زد . . . ایندفعه که گوشی
را برداشتم اسم خودم را نگفتم . صدایم را هم عوض
کردم :

— بفرمائید . . .

صدای زنی که پیر و شکسته بود پرسید :
" شما کی هستید ؟ .

— حسن . . .

— کدام حسن . . . ؟ . .

از کدام . . .

— شما با کدام حسن کار دارید خانم محترم ؟!

— اون حسن " فرزتی " که از دهنش بیشتر غلط

میکنه ! ! . . .

فهمیدم این همون خانم قبلی است که اون هم

مثل من صدایش را عوض کرده ولی تا خواستم جوابی

بدهم خنده مسخره آمیزی کرد و تلفن قطع شد . . .

در این موقع متصدی صفحہ بندی داخل اتاق آمد

و پرسید :

— قربان مقاله شما حاضر نشده . . . ؟ داریم صفحہ

را می بندیم . . .

گفتم :

— ده دقیقه دیگہ حاضرہ . . . خودم میارم

چاپخانه . . .

متصدی صفحہ بندی رفت من خواستم مقاله را

بنویسم ولی بخاطر شوخی های بیمزه زن ناشناس

بقدری ناراحت شده بودم که نمی فهمیدم چکار میکنم

مرتب مسئله تیمارستان به فکر و قلم من میآمد :

" اگر حزب اکثریت نمیخواهد مخالفین حرف بزنند آنها را به تیمارستان بفرستد ! . . . "

" لاهول و لاداشتم کلمه تیمارستان را خطمیزدم که صدای زنگ تلفن بلند شد بقدری عصبانی شدم که تا گوشی را برداشتم شروع به فحش دادن کردم :

" خجالت بکشید . . . انگار معنی شرف و ناموس را نمیدونید . . . "

صدای یک زن خسته و ناراحت به گوشم رسید :

— آیا شماره را عوضی گرفتم . . . من میخواستم با حسن آقا صحبت کنم .

در این موقع متصدی صفحه بندی دوباره وارد اتاقم شد و مقاله را خواست به سرش داد زدم :

— چه خبرته ؟ مگه شش ماهه بدنبا آمدی ؟

تازه فهمیدم دادی را که زده ام به خانمی که تلفن میکرد برخورد . . . بیچاره زن فوری تلفن را قطع

از کدام ...

کرد ... منهم مشغول نوشتن شدم :

" اداره کردن صحیح کشور با روش دموکراسی
ایجاب میکند که احزاب موافق و مخالف حرفشان را
بزنند ... آزادی کامل ... "

باز تلفن زنگ زد ... گوشی را برداشتم ... هنوز
جملات مقاله توی ذهنم بود گفتم .

" آزادی کامل ... من حسن ... ! "

طرف با شوخی پرسید :

— اینکه گفتید فامیلی یه شما بود ؟ ! ...

با تعجب جواب دادم :

— منظورتان چی یه خانم ؟ !

میخواستم یک سئوالی بکنم ... ولی شما طوری
حرف میزنید که معلوم میشه خیلی عصبانی هستید !

صدای زن بقدری دلریا و گوش نواز بود که " وا "

رفتم ... مثل آبی که روی آتش بریزند تمام عصانیت
و ناراحتی من فروکش کرد ! نام فامیلی خودم را گفتم

زن که خیلی خوش صدا بود و با قروغمزه حرف میزد
گفت :

پس اجازه میفرمائید سئوالم را مطرح کنم ؟ !

— خواهش میکنم بفرمائید . . .

— آیا از موسیقی خوشتان میاد ؟

نه عصبانی شدم و نه تلفن را قطع کردم . . . با

یکنوع علاقه و اشتیاق جواب دادم :

— بعله به موسیقی خیلی علاقه دارم . . .

— چه نوع موزیکی را دوست دارید ؟

همانطور که در رپرتاژهای رادیو و تلویزیون شنیده

و یاد گرفته بودم جواب دادم :

— وقتی خویش باشد نوعش فرق میکند . . غربی

. . . شرقی . . . سبک . . . سنگین . . . همه را دوست

دارم .

— پس اینطور . . . آهنگهای کشور خودمان چگونه ؟

— اونکه معلومه . . حساب موسیقی خودمان از

از کدام . . .

سایرین جداس!

— الان چه آهنگی دوست دارید برایتان پخش
کنم ؟

چون از موزیک هیچ سر در نمی‌ارم حتی موسیقی
خودمان را هم درست نمی‌شناسم کمی دست و پاچه شدم
ولی یکدفعه بیادم آمد . یک آهنگی مرتباً ورد زبان
مردم بود و من هم چند خطا و را یاد گرفته بودم . . .
باین جهت گفتم :

" آواز توهم مانند من به یک عشق " گرفتار شو تا
ببین صداقت چی هست ؟ را . " بخوان .
من خیال می‌کردم می‌خواهد نوار و یا صفحه ایر
آهنگ را پخش کند . . . اما یکدفعه صدای خود خانم
به گوشم رسید که با آهنگ دلپذیری شروع به خواندن
این آواز کرد

از صدا و گفتارش فهمیدم یک زن یا دختره نوزده
بیست ساله اس . . . و از خانواده های پولدار و مرفه

کشور ماست . . . حتی میتوانستم حدس بزنم موبور .
خوش تیپ و قد بلند است ! . . . نمیدانم چه جریانی پیش
آمد آوازش را نیمه کاره گذاشت و تلفن را قطع کرد !
بعد از این جریان آدم چطور میتونه مقاله بنویسه ؟
ولی من مجبور بودم هرطور شده مقاله را تمام کنم .
شروع کردم به نوشتن
" با وضع سیاسی و اقتصادی جهان . . . ایجاد یک
هماهنگی در اداره کشور . . . مانند من عاشق . . .
تیمارستان . . . "
تلفن زنگ زد . . . ایندفعه با خوشحالی گوشی را
برداشتم و گفتم :
- آوازی که خواندید خیلی خوب بود . . . چرا
نیمه کاره گذاشتید ؟
- آوازه چی یه ؟ . . . چرا دیوانه شدی ؟ چرا
کرایه را نپرداختین ؟ !
صدای زمخت صاحبخانه را شناختم . . . مثل

از کدام . . .

همیشه با یک بهانه‌ای ردش کردم و خواستم مقاله را تمام کنم ولی افکارم چنان بهم ریخته بود که نمیتوانستم بنویسم . . . خود نویس را به جای سیگار به دهانم گذاشتم و خاک سیگارم را به جای زیرسیگاری توی استکان جایی ریختم . . .

باز تلفن زنگ زد :

— بفرمائید . . .

— آوازم را پسندیدین ؟

— خیلی عالی بود . . . حیف سیمه‌کاره گذاشتید . . .

— دوست دارید یکی دیگه بخوانم ؟

— حتما . . .

— چه آوازی دوست دارید ؟

— آواز "عمرم با عشق گذشت امروز پیر شدم . . .

را بخوانید .

دختره شروع به خواندن کرد . . . گوشی را به

شانه‌ام تکیه داده و غرق لذت بودم . . . تصدیق فحه

وارد شد . . . با اشاره گفتم : " برو بیرون . . . "
صفحه بند رفت و دختره هم تلفن را قطع کرد . . .
حیف شد دوسه کلمه با او حرف نزدیم کاش اسمش را
می پرسیدم . . .
شروع کردم به نوشتن مقاله . . . دوسه خط نوشتم
تلفن زنگ زد . . .
باز هم دختره بود این دفعه خودش آوازی انتخاب
کرد و شعر معروف :
" من یک خزان غم تو بهاری " را شروع کرد . . .
برعکس دو تا آوازهای قبلی شعر و آهنگ را تا آخر بدون
غلط خواند . . .
آن روز تا شب کار من گوش دادن به آوازهای
دختره بود . . . اسم خیلی از آوازاها و آهنگ ها را یاد
گرفتم . . . هوا تاریک میشد که بزحمت مقاله را تمام
کردم . . . بقدری خسته شده بودم که انکار ساعتها
با چند نفر قهرمان کشتی سرو شاخ شده ام ! ! . . .

این کنسرت تلفنی چند روزی ادامه پیدا کرد و
بعد یکباره قطع شد . . .

یک شب با متصدی صفحه بندی از چاپخانه
بیرون آمديم . . . به اتفاق قدم زنان به ایستگاه اتوبوس
رسیدیم . . . متصدی صفحه بندی مجله ای را که دستش
بود به من داد و گفت .

— این مجله را نگاه کن تا من برم از روبرو سیگار
بحرم و برگردم .

متصدی صفحه بندی رفت و من مجله را باز کردم
و صفحات آن را دیدم که متوجه شدم زن مسنی
بهلولیم آمد و دارد نگاهم میکند . . . سرم را از نوی
مجله بلند کردم و نگاهش کردم . . . وای خدای بزرگ
حیوان انسان نما که گفته اند خود او بود . . . واقعا
دیدن قیافه اش آدم را ناراحت میکرد . . . پیرزن
لحنی زده که چیزی نمانده بود حالم بهم بخورد و
استفراغ کنم . باقرو اطوار دخترهای جوان گفت :

— سلام حسن آقا . . .

مثل آدم های برق گرفته یکه سختی خوردم بحکم
انسانیت جواب سلام او را دادم و فوری سرم را برگرداندم
و مشغول مطالعه مجله شدم

پیرزن نزدیک تر آمد و گفت :

— مثل اینکه خیلی شما را در انتظار گذاشتم ؟

— بچه مناسب ؟ چه انتظاری ؟

— نمیدونید چقدر مقید هستم سر وقت به راندویم

برسم .

زنیکه را نیگاه کن چه جوری میخواد خودشو بمن

بچسبانه ؟ راندو دیگه چی یه ؟

— مگر توی تلفن قرار نگذاشتیم . . . اینجا هم دیگر

رو ببینیم ؟ . . .

از تعجب، داشتم شاخ در میآوردم . من با کسی

راندو نگذاشته بودم . . . پیرزن گفت :

— من همونم که براتون آواز میخوانم . . .

دهانم را باز کردم محرفی بزنم که مشت محکمی
از عقب توی سرم خورد و تا آمدم اعتراض کنم یک مرد
عول مانند بطرفم حمله کرد و با مشت ولگد بجانم
افتاد! اگر مسافرهای توی ایستگاه به دادم نمیرسیدند
بارو مرا کشته بود!!

بعداً "همه چیز را فهمیدم ... متصدی صفحه
بندی حرف های من و دختره آواز خوان را پشت تلفن
شنیده و چون تلفن های داخلی اکثر اتصال میشود خود
را بنام "حسن" جازده و با دختره در این ساعت
توی ایستگاه اتوبوس قرار ملاقات گذاشته .

نشانه شناسائی این بود که مرد یک مجله بدستش
بگیرد و زن یک گل میخک به سینه اش بزند و وقتی من و متصدی
صفحه بندی به ایستگاه رسیدیم متصدی صفحه زن پیرا
دید و فهمید مادر فولاد زده است محله را به دست من
داد و فلنک را بست ...

فردای آن روز متصدی صفحه بندی از من معذرت

خراست و گفت :

— بخدا قسم من نمیدانستم آخر کار به اینجا می‌کشد و شوهر احمق او اینطور سرو صدا و آبروریزی میکند ، فکر کردم شوخی جالبی خواهد شد و سوژه خوبی برای نوشتن پیدا می‌کنید .

شوهر مادر فولاد زره هم برای معذرت خواهی پیش من آمد و معلوم شد زن پیر و زشت او برای جلب نظر شوهرش همیشه این برنامه آواز خوانی را اجرا میکند و با مردی که شیفته صدای او شده و مثل من گمان کرده است دختر جوانی است قرار ملاقات میگذارد . بعد ساعت و محل ملاقات را با نامه بدون امضاء به اطلاع شوهرش میرساند تا به او ثابت کند مردهای زیادی پشت سر او می‌افتند ! . . .

هر دو را بخشیدم . . . ولی از خودم خیلی دلخورم و هرگز گناه خودم را نمی‌بخشم که چطور پس از این همه تجربه و زیر و رو شدن در زندگی تر صدا و حرف

از کدام . . .

زدن یک زن پیر و فرسوده را با یک زن جوان و دختر
خوذه . . . بیست ساله عوضی گرفتم . فقط تعجب از
اینست .

پایان

بیچاره به چه حالی افتاده ؟!

بعضی ها زود پیر می شوند و بعضی ها دیرتر . .
ولی در هر حال پیری شتری است که در خانه ی هر کس
که جوان مرگ نشود و عمرش از پنجاه و شصت سال بگذرد
میخواهد . . .

اطرافیان ما و آنها که هر روز ما را می بینند کمتر
متوجه این تغییر حالت میشوند خود آدم هم که اصلاً "
نمی فهمد و شاید به وضع موجودش عادت می کند تنها
آشنایانی که پس از سالها بیکدیگر بر میخورند متوجه
میشوند به چه حالی افتاده ایم . . .

چند روز پیش که در خانه یکی از رفقا میمهمان

بیچاره به

م و محمد دماغ دراز دوست دوران مدرسه را دیدم
این حقیقت یکبار دیگر در ذهنم جان گرفت . .
در دوران مدرسه و روزگار کودکی برای هر کدام
از بچه ها به علت خاصی که مورد قبول همه باشد اسم
مخصوصی می گذارند . . .

چون محمد دماغ بزرگی داشت در مدرسه او را
به نام " محمد دماغ دراز " صدا میکردند . . . محمد
از این " لقب " احساس غرور میکرد . . . بیچاره
محمد پس از ۳۶ سال به چه حالی افتاده ! . . . از آن
دماغ بزرگ و دراز که یک حالت جدی به او میداد فقط
یک تکه گوشت باقیمانده بود که مثل منقار روی لبهاش
افتاده و صورتش را زشت و بد ترکیب جلوه میداد !
بقدری قیافه اش تغییر کرده بود که او را نشناختم . . .
دوست مشترک ما که توی خانه اش میهمان بودیم . . . سد .
— محمد دماغ دراز را نشناختی ؟

خیلی تعجب کردم و خجلت زده جواب دادم :

— جدی میگی . . . ؟ این همون محمد دماغ دراز
خودمونه ؟ !
— بعله . . .

هاج و واج بصورت یکدیگر نگاه کردیم معلوم شد
او هم مرا شناخته ! دوست ما مرا هم با لقب دوران
مدرسه به محمد معرفی کرد .
— محمد جون اینهم "حسن زنگوله" است . چطور
شناختی ؟ !

دست به گردن هم انداختیم و یکدیگر را بوسیدیم
اما من هر چقدر کوشش می کردم لبخند بزنم و ابراز
خوشحالی کنم نمیتوانستم . . . بقدری از تغییر قیافه
دوست همکلاسی و همبازی قدیمی متاثر شده بودم که
تظاهر به خنده برایم مقدور نبود . . .

هر دو به یاد دوران مدرسه افتادیم و خاطرات
آن ایام را که به خاطرم مان میآمد برای هم تعریف
می کردیم . . . محمد مرتب سرفه میزد و عطسه میکرد

نمی‌توانست راحت حرف بزند ... من وانمود می‌کردم که دارم به حرف‌هایش گوش میدهم . اما هر قدر بیشتر نگاهش می‌کردم ناراحت‌تر می‌شدم . " دنیا را ببین " آن محمد زرنگ و چا خان و کلک باز بچه‌روزی افتاده ا ... "

در عالم خیال چهل سال به عقب برگشتم و عوالم دوران مدرسه در خاطره‌ام زنده شد ...

محمد شاگرد زرنگی بود اما با درس و مشق میانه خوبی نداشت ... فقط دوسه هفته آخر سال و نزدیکی‌ها امتحان لای کتاب‌هایش را باز می‌کرد و سرسری مطالب را می‌خواند ، بعد هم با زور و کلک نمره می‌آورد ...

تمام دوره دبستان و دبیرستان را با هم بودیم حتی روی یک نیمکت می‌نشیم ... فارغ التحصیل که شدیم با هم کنکور دادیم و رد شدیم و با هم به خدمت نظام رفتیم و اتفاقاً " هر دو در یک قسمت افتادیم . روزی که به خدمت اعزام شدیم محمد یک چمدان بزرگ با خودش آورده بود پرسیدم :

— بی بی —

خیلی کنجکاوشده بودم از محتویات چمدان سر
در بیاورم . بمحض اینکه وارد " قسمت " شدیم و
تختخواب های ما را تعیین کردند . . . آنقدر پا به پا
کردم تا محمد در چمدانش را باز کرد و من با کمال
تعجب دیدم محتویات چمدان همه اش کتاب است !
موضوع تعجب آوری بود . . . محمد که با کتاب سرو کار
داشت . . . اهل مطالعه نبود در دوران مدرسه اش
کتاب نمیخواند تا چه برسد به حالا ؟ . . .
چیزی که بیشتر ما را به تعجب می انداخت این بود که
کتاب ها همه انگلیسی و آلمانی بودند !
محمد کتاب ها را روی کمدی که کنار تختخوابش
بود گذاشت .

وقتی پرسیدیم :

— محمد این کتاب ها چی یه ،

جواب داد :

— کتاب دیگه . . . مگر تا بحال کتاب ندیدین ؟

— اینا را میخواهی چکار کی ؟

— کتاب را چکار می کنند ؟ . . میخوام بخوانم !

محمد دماغ دراز یک عینک دوره یمن که شیشه های سفیدی داشت . تهیه کرده بود و به تقلید از دانشمندان هنگام مطالعه به چشم میزد ! قیافه اش با این عینک بزرگ شبیه قیچی زنگ زده باغبان ها میشد !

یکروز عینکش از روی میز افتاد و یکی از شیشه های آن شکست . . . چون در آنجا عینک ساز نبود و محمد نمیتوانست شیشه شکسته عینک را بیندازد ، او یکی شیشه عینک را هم خودش شکست و دوره ی عینک سی شیشه را به چشمش می گذاشت و در واقع ادای دانشمندان را در میآورد ! هر کس از دور نگاه میکرد متوجه نمیشد اما وقتی جلو میآمد می فهمید عینک او شیشه ندارد

و (دکور) است ! ...

هر وقت درجه دارها و گروه‌بان‌ها برای بازدید
قسمت می‌آمدند محمد فوراً " دوره‌ی عینک بی شیشه
را به چشمش می‌زد و یکی از کتاب‌های خارجی را باز
می‌کرد و طوری غرق مطالعه می‌شد که درجه دارها دلشان
نمی‌آمد مانع مطالعه او شوند و کارهای تمیز کردن کف
زمین و یا خدمت در آشپزخانه به او رجوع کنند ...
و حتی بیشتر اوقات محمد را از پاسداری معاف
می‌کردند !!

یکروز که محمد موقع آمدن درجه دارها رلش را
شروع کرده بود . سرهنگ فرمانده قسمت وارد شد ...
همه‌ی ما از حای خودمان بلند شدیم ولی محمد بخیال
هر روز طوری خود را غرق در مطالعه نشان میداد که
متوجه ورود سرهنگ نشد ...

جناب سرهنگ از بی‌اعتنائی محمد خیلی عصبانی
شد ... یکر است بطرف او رفت . محمد هم که از همه

جا بیخبر بود سرش را پائین انداخته و کلمات نامفهومی
از دهانش خارج میکرد و نشان میداد مشغول خواندن
کتاب خارجی است !

سرهنگ چشمش که به کتاب خارجی افتاد و صدای
"وز . . وز . . محمد را شنید مثل آتش که روی آتش
بریزند خشم و عصبانیتش بر طرف شد . . . و با مهربانی
گفت :

— آفرین . . . بارگاه اله . . . علوم میشه زبان
خارجی را هم خوب بلدی ؟

وقتی محمد صدای سرهنگ را شنید و حدس زد
غیر از سرگروهیان یکنفر دیگر وارد قسمت شده سرش
را از روی کتاب بلند کرد ، یادیدن جناب سرهنگ جا
خورد ! مثل فنر از جا جست و خبردار ایستاد . . .
جناب سرهنگ با مهربانی پرسید :

— به بینم چی میخوانی ؟

محمد کتاب را دو دستی و با احترام . . . برد .

جناب سرهنگ اسم کتاب را که روی جلد خواند
قیافه‌اش اخمو شد . . . وبا عصبانیت گفت :
— این مزخرفات چی به میخوانی ؟ . . . حیف‌نیس
وقت و عمر خود تو صرف این چیزها می‌کنی ؟
محمد که حتی نمیتوانست اسم کتاب را بخواند
و معنی آن را نمی‌فهمید به تته . . . پته افتاد و سرهنگ
ادامه داد :

— این کتاب سکسولوژی به چه درد تو می‌خوره ؟
محمد سرش را بلند کرد جوابی بدهد . . . جناب
سرهنگ متوجه شد که عینک محمد شیشه ندارد !
این دفعه حال عجیبی پیدا کرد . . . در ضمن
عصبانیت خنده‌اش گرفته بود پرسید :
— عینکت چرا شیشه نداره ؟
— قربان شکست ! . . .
— پس چرا به چشمت می‌زنی ؟
— قربان عادت کرده‌ام ، وقتی عینک نمی‌زنم . .

بیچاره به ...

نمیتونم بخوانم ! ..

بچه ها از زور خنده داشتند میترکیدند . سهر
زحمتی بود خودشان را کنترل میکردند ، میداستند
اگر صدای خنده آنها بگوش جناب سرهنگ برسد تنبیه
میشوند ...

جناب سرهنگ خودش هم خنده اش گرفته بود .
ولی صلاح نمیدید بچه ها خنده او را ببینند . بسرعت
برگشت از قسمت بیرون رفت جلوی در به سرکارگروه ها
گفت :

— ده نوبت پاسداری تنبیه بشه ! ...
محمد خیلی دلخور شد ولی ما دلداریش دادیم
و گفتیم :

— برو شکر کن به خیر گذشت ...
یکی از رفقا پرسید :
— محمد دماغ دراز این کتاب ها را از کجا آوردی ؟
— از کتابفروشی های دوره گرد خریدم . بدون

اینکه بدونم چی یه همه را گرفتم !
وقتی مطالب کتاب را نفهمی چه فایده داره ؟
— اول فایده اش این بود که سرگروه بان بخيال
اینکه آدم چیز فهمی هستم مرا از کارهای سخت معاف می
کرد حالا این دفعه بد شانسی آوردم این یه چیز دیگه اس !
محمد دماغ دراز داشت از حوادث زندگی خودش
و این مدتی که یکدیگر را ندیده بودیم حرف میزد و من
تمام حوش و حواسم توی قیافه خرد شده و شکسته او بود .
فکر میکردم آن جوان قوی و نیرومند کارش به جایی
کشیده که به زحمت دارد حرف میزند راستی انسان ها
به چه حالی می افتند ؟ . . .

دیروز دوست همکلاسی را که خانهاش میهمان
بودیم توی خیابان دیدم . . . برایم تعزیف کرد که محمد
دماغ دراز از دیدن من خیلی ناراحت شده . بعد از
اینکه میهمانی تمام شده و من رفته ام محمد دماغ دراز
به دوستم گفته بوده :

بیچاره به . . .

.. این دوست ما چرا اینقدر پیر و شکسته شده
بیچاره به چه حالی افتاده ! . .
اگر تو نمی گفتی بخدا نمیشناختمش . . . وای
بیچاره . . . وای . . . کسی میتونست فکر بکنه . حسن
زنگوله "یکروز باین حال و روز می افته ؟ ! . . .

پایان

گوش به زنگ !

مثلی است معروف می‌گویند : " فلانی گوش به زنگ بود . . . " اکثر آنها که سنشان از چهل سال کمتر است علت بوجود آمدن این ضرب‌المثل را نمی‌دانند . . . اول جریان اینکه چطور شد این ضرب‌المثل توی دهان ها افتاد و از کی شروع شد ، اینرا شرح بدهم بعد داستان را بگویم .

در زمان قدیم ساعت خیلی کم بود . . . فقط اشخاص سرشناس و آدم‌های مهم ساعت داشتند . . . مثل امروز نبود که کوچک و بزرگ یک ساعت روی مچ دستشان بیندند و توی خانه‌ها چند تا ساعت کوچک و بزرگ باشد

بهمین جهت مردم ظهر و مغرب و صبح را از روی اذان مسجد میفهمیدند . . . خیلی ها هم احتیاجی به دانستن وقت صحیح و دقیق نداشتند .

در ایام ماه رمضان که احتیاج به دانستن وقت دقیق مغرب و صبح لازم بود در شهرهای بزرگ توپ در می کردند و در شهرهای کوچک مامورین حکومت یا آدم های روحانیون طراز اول این وظیفه را انجام میدادند . توی کوچه و محله راه می افتادند و با بوق و کرنا موقع افطار و یا اذان صبح را اعلام می کردند .

بخصوص موقع افطار آنهم برای آدم هایی که معتاد بودند این لحظات آخر خیلی به کندی میگذشت .

کنار سفره می نشستند و تمام حوش و حواسشان به توپ افطار بود . . . دست ها بطرف سفره میرفت و برمی گشت . . . همه غر میزدند :

" چرا توپ در نمیکنن ؟ ! . . . "

" د . . . یا اله . . . به ترک . . . زود باش ! "

پیرزن ها و پیر مرد ها با تسبیح صد دانه ورد یا صبور
می گرفتند . جوان ترها برای اینکه صدای توپ را خوب
بشنوند جلوی پنجره ها می ایستادند

با در کردن توپ بانک اذان هم از بالای مناره های
مساجد بلند میشد ، به همین جهت موزن ها چند دقیقه
قبل از مغرب بالای مناره ها میرفتند و در حالیکه دستشان
را کنار گوش شان می گذاشتند آماده بودند بمحس در کردن
توپ اذان بگویند .

حوصله ها که سر میرفت بزرگترها از کوچکترها
که جلوی پنجره بودند می پرسیدند
— اذان نگفتند ؟

— گوش به زنگ هستند . . .

این گوش به زنگ بودن چقدر طول می کشید پنج
ثانیه . . . یا ۵ دقیقه . یا ۵ ساعت زمان معینی نداشت
ولی از همان روزگار برای کاری که نزدیک است انجام شود
بکاربرده شده حالا برویم سراصل داستان . . .

گوش به زنگ

مدت شش ماه در کشورهای اروپا سیروسياحت می‌کردم . . . یکبار هم اتفاق نیفتاد هواپیما و ترن و اتوبوسی که سوار میشدم حتی یک دقیقه تاخیر نکند سر ساعت معین از مبدا راه می‌افتادند و درست در همان ساعتی که توی بلیط‌ها و آگهی‌ها اعلام شده بود به مقصد میرسیدند . .

روزی که می‌خواستم به کشورم برگردم یک بلیط ترن اکسپرس گرفتم . . . بلیط این ترن‌های سریع‌السير چند برابر قیمت ترن عادی است ولی بخاطر اینکه زودتر به مقصد میرسیدیم و راحت تر بود به پولش اهمیت نمیدادم . . .

قبل از اینکه ترن حرکت کند از مامور اطلاعات پرسیدم :

— چه وقت به استانبول میرسیم ؟

خیلی فاطع جواب داد :

— نیم بعد از ظهر به ایستگاه استانبول وارد میشویم

تا سرحد ترکیه قطار طبق برنامه پیش بینی شده و با نظم و ترتیب خاصی آمد . . . اما بمحض اینکه وارد خاک خودمان شد در همان اولین ایستگاه ایستاد و روی زمین میخکوب شد . . . پنج دقیقه ، ده دقیقه ، یک ربع انتظار کشیدیم . . ترن تعداد زیادی مسافر آلمانی فرانسوی امریکایی داشت ، توی کوپه‌ای که من بودم ۳ نفر هم خارجی بود ، یکی از آلمانی‌ها با عصانیت و ناراحتی از من پرسید :

— میتوانید سؤال کنید ترن چرا توقف کرده و کی

حرکت میکند ؟

من سرم را از پنجره بیرون بردم و از ماموری که روی

سکو قدم میزد پرسیدم :

— چه وقت قطار حرکت میکند ؟

جواب داد :

— گوش به زنگ است .

ماندم معطل که این جمله را چه جوری برای

گوش به زنگ

آلمانی ها ترجمه کنم طبق معمول و مفهوم این ضرب المثل
که نزدیک است و چیزی نمانده به آلمانی ها گفتم چند
لحظه دیگر حرکت میکند !

این گوش به زنگ است درست ۴۵ دقیقه طول
کشید . . . بالاخره ترن حرکت کرد و راه افتاد اما چه
رفتنی درست مثل عروسی که با ناز به حجله میرود . .
آرام . . آرام . . . طوری پیش میرفت که آب توی دل
مسافرها تکان نميخورد ! . . .

یکی دیگه از مسافرین آلمانی پرسید :
— این ترن اکسپرس چرا اینقدر آهسته حرکت
میکند ؟

بیچاره نمیدانست ترین سریع السیر وقتی وارد
خاک کشور ما میشود تغییر روش میدهد !
برای اینکه آبروی ما پیش خارجی ها نرود جواب
دادم :

— راه سربالائی است . . مسافرو بار هم زیاد است

از روی ناچاری حرف مرا قبول کردند . . منتظر بودیم راه سربالائی تمام شود و قطار با سرعت حرکت کند که به یک ایستگاه رسیدیم و قطار دوباره ایستاد روی زمین میخکوب شد ! باز هم پنج دقیقه . . . ده دقیقه یک ربع گذشت . و از حرکت قطار خبری نشد باز هم مسافرها از من علت را می پرسیدند . . . منم از مامورین سؤال می کردم آنها هم همان جواب . (گوش بزننگ) را دارند بیا و این جمله را برای خارجی ها ترجمه کن . . .
بیش از نیم ساعت توی ایستگاه معطل شدیم . .
بعد هم که ترن راه افتاد مثل یابوی لنگ میماند نه راه میرفت . . . نه می ایستاد . . .

این دفعه مسافر امریکائی پرسید :

. — چرا ترن اینقدر آهسته میرود ؟

منم از مامور قطار پرسیدم . . . مامور جواب

داد :

— لکوموتیویکی است . . مسافر و بارش هم زیاد

است زورش نمیرسد ؟

در ایستگاه بعدی باز هم برنامه ایستادن و میخکوب شدن ترن تکرار شد باز هم مسافرها از من سؤال کردند چرا حرکت نمی کنیم " من هم از مامورها پرسیدم آنها هم همان جواب " گوش به زنگ " است را دادند شاید باور نکنید ولی قسم میخورم عین حقیقت است . میدانم از طرف اداره راه آهن به مامورین دستور داده شده که همه متفقا " این جمله را به مسافرین بگویند یا اینکه در برنامه ساعات حرکت راه آهن سرتاسری دولت جمهوری ترکیه جمله " گوش به زنگ " قید شده است !!

در هر حال این حرکت کردن ها و ایستادن ها مرتب تکرار میشد ساعت نیم میبایست به استانبول رسیدیم در حالیکه ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود و ما هنوز نصف راه را طی نکرده بودیم !!!
از مامور قطار پرسیدم :

— طبق برنامه میبایست ساعت نیم بعد از ظهر به
استانبول برسیم . . . چرا تاخیر داره ؟
مامور خندفہ مخصوصی کرد و جواب داد :
— برنامه اینہ ولی هیچوقت سر ساعت ترن به
ایستگاه نمیرسہ !
گفتم :

— پس لا اقل ساعت رسیدن بمقصد را عوض کنید کہ
آبروی ما پیش خارجی ها نریزه !
اگر بنویسید ساعت ۴ به مقصد میرسیم چہ شکالی
داره ؟

مامور خندہ طولانی تری کرد و جواب داد :
— اونوقت ساعت ۷ میرسیدیم ! !
چیزی نماندہ بود منفجر بشوم . . . بقدری موضوع برایش
بی اهمیت بود کہ انگار " وقت طلا است " در نظر او
به اندازہ حلبی شکستہ ہم ارزش ندارد ! . . .
بیچارہ ترن اکسپرس مثل پیر مردہا سرفہ میکرد و

گوش به زنگ

کاف . . کوف . . کاف . . کوف . . زکنان پیش میرفت
بجای ساعت نیم بعد از ظهر که اعلام شده بود
میدانید چه وقت به استانبول رسیدیم درست ساعت
پنج بعد از ظهر یعنی با چهار ساعت و نیم تاخیر
وقتی توی ایستگاه از ترن پیاده میشدم از خودم
سؤال کردم :

"کارهای کشور ما چه وقت اصلاح میشود؟"

خودم جواب خودم را دادم :

"گوش به زنگ است ! ! !"

پایان

